چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد) دیدار یازدهم: مستی راز هشیاری!

نوشته: كيميا

روز جمعه صبح زود برای دیدار با خدامراد راهی کوه شدم. محل ملاقات آبشاری در دامنه کوهـی مشرف به شهر بود که خدامراد آنجا را برای دیدار یازدهم خود با من انتخاب کرده بود. در طول مسیر با شور و هیجان زیادی به درس جدید استاد فکر می کردم و به اینکه او چه اندیشه جدیدی را به من خواهد آموخت. من به راستی شیفته روح بلند و جسور خدامراد شده بودم و شیوه نگریستن او به زندگی را تحسین می کردم. خدامراد برای من سمبل انسانی بود که توانسته بود به تمام نیروهای درونی اش دست یابد و در یک کلام پندار و گفتار و کردار خودش را در اختیار خویش گیرد. آرامش کلام و نگاه او آنقدر زیاد بود که وقتی کنارش می نشستم پرتو این آرامش مرا از هر رنج و غصه ای رهایی می داد. رنج و غصهای که بلافاصله بعد از ترک او به سراغم می آمد و تمام لحظاتم را پر می کرد.

سرانجام به نزدیکی آبشار رسیدم و خدامراد را دیدم که روی تخته سنگی نشسته است و به آبشار مقابل خودش خیره شده است. او آنقدر ساکت وساکن بود که برای لحظه ای فکر کردم این یک مجسمه بی روح از خدامراد است که روی تخته سنگ قرارداده شده است. ولی بعد با کمی تامل و دقت در برق نگاهش فهمیدم که این همان پیر آشنایی است که به من درس عشق می آموزد.

سلامی کردم و کنارش نشستم. او هیچ نگفت. گویی صدای مرا نشنید. مسیر نگاهش را تعقیب کردم و چشمانم روی جریان شدید آب افتاد که از بالای صخره بلند مقابلم داخل دره زیر پایم سقوط می کرد. صحنه ای عجیب و خارق العاده بود اما از اصرار خدامراد در زل زدن به این صحنه چیزی دستگیرم نمی شد. نیم نگاهی به صورت شفافش انداختم. در چشمانش برق عجیبی موج می زد. موهای نرم و براقش پیشانی بلندش را نوازش می داد و گردن افراشته اش حکایت از اراده عظیمی می کرد که در دل این مرد بزرگ خانه کرده بود. او عظیم و دست نایافتنی بود و به راستی که اگر اراده می کرد می توانست تا آخر عمرش همچنان افراشته و استوار به آبشار مقابلش زل بزند و تکان نخورد.

ناگهان سوالی در ذهنم نقش بست: چرا خدامراد تا این حد عظیم و دست نیافتنی است؟ وقتی او را بـا کـوه مقابلش مقایسه می کردم اراده ای که فقط کافی بـود اشـارهای کنـد تـا کـوه مقایسه می کردم اراده ای که فقط کافی بـود اشـارهای کنـد تـا کـوه جابجا شود. حسرتی عمیق در دلم لانه کرد. ای کاش می توانستم چون او باشم و فراز و نشیب دنیا جـرات نزدیـک شـدن بـه من و اثر گذاشتن روی مرا نمیداشت ..

دوباره به آبشار خیره شدم و ناگهان صحنه ای عجیب مرا تکان داد. درست وسط زمین و آسمان و میان آب های در حال سقوط خدامراد را دیدم که به حالت نشسته بین زمین و آسمان معلق است و مرا نگاه می کند. از ترس به عقب پریدم و

از ته دل فریاد کشیدم. این غیر ممکن بود و هیچ قانون فیزیکی برای توجیه و تفسیر این حالت وجود نداشت. ته دلم خالی شده بود و ترسی غریب مرا از خود بیخود ساخته بود. چشمانم را محکم بستم و دوباره باز کردم و اینبار خدامراد را دیدم که با سرو صورت و لباسی خیس کنارم نشسته است و به آبشار خیره شده است. دوباره به چشمانش نگاه کردم. شفاف تر و درخشان تر از همیشه می نمود. لبانش را محکم به هم فشرده بود و نگاهش را از آبشار مقابل برنمی گرفت. به آهستگی زمزمه کردم: "استاد! خواهش می کنم! مرا اینجوری به حال خود رها نکنید. من دلیل منطقی و عقلی برای این حالت شما ندارم و از این امر شدیدا می ترسم. می ترسم دیوانه شوم و نتوانم به جهان عقل برگردم. خواهش می کنم اول برای من توضیح دهید و بعد دست به عمل بزنید. "

اما خدامراد از جای خود تکان نخورد. او ساکن و ساکت همچنان به آبشار زل زده بود و مشغول مراقبه ای درونی بود. نزدیک یک ساعت کنارش نشستم و به سکون و بی حرکتی اش زل زدم. اما او کمترین حرکتی نکرد. شاید اگر برق چشمانش نبود در زنده بودنش شک می کردم. اما نگاه براق و پرمعنایش حکایت از اوج تحولی داشت که در درون این مرد بزرگ در جریان بود. از جایم برخاستم و سعی کردم توجهش را به سوی خودم جلب کنم. روبرویسش ایستادم و مانع از آن شدم که او آبشار را ببیند. اما او بی حرکت و ثابت به من نگاه می کرد. برای لحظه ای حس کردم که از او فاصله گرفتم و بین زمین و آسمان زیر آبشار ایستاده ام و او در آنسوتر روی صخره نشسته و به من زل زده است. جریان شدید آب را بر روی سر و شانه هایم حس می کردم و از شدت ترس امکان کوچکترین حرکتی از من سلب شده بود. خدامراد کاری کرده بود که من در ارتفاع پنجاه متری بین زمین و آسمان معلق بمانم. برای لحظه ای با خود اندیشیدم که اگر او نتواند انرژی کافی برای معلق نگه داشتن مرا حفظ کند ، من بلافاصله سقوط کرده و زیر فشار آب استخوانهایم خرد خواهد شد. از این فکر وحشتی غریب وجودم را پر کرد و از ترس بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم دیدم روی زمین دراز کشیده ام و خدامراد با نگاهی مهربان و لبخندی پرمعنی به مـن خـیره شـده است. او در حالی که نمی توانست لبخند خود را پنهان کند گفت: از این به بعد هر وقت خواسـتی از جـایی آویـزان شـوی، طنابی محکم تر از آب پیدا کن!"

بلافاصله صحنه تعلیق به خاطرم آمد و از جا بلند شدم. خدامراد مرا محکم نگاه داشت و در حالی که توصیه می کـرد کمی روی زمین بنشینم و استراحت کنم ، گفت: " اینجور مواقع بهتر است به جای فکر کردن ، احساس کنی. فکـر بـرای ایـن جور مواقع ساخته نشده است و حاصلی جز ترس و مرگ به همراه ندارد."

بی درنگ آرام شدم. دلیلش را نفهمیدم اما آرامشی عجیب وجودم را پر کرد. احساس کردم منظور خدا مراد را فهمیدهام و یا شاید چیزی در وجودم منظور او را فهمید و مرا بلافاصله آرام کرد. چند دقیقه در سکوت گذشت.

صدای پرنده ای در آسمان مرا به خود آورد وبه سوی او خیره شدم. کلاغ سیاهی بود که بالای سـر مـا چرخـی زد و راهش را گرفت و دور شد. خدامراد نگاهی به کلاغ کرد و گفت:" اگـر ایـن کـلاغ کمـی بیشـتر فرصـت مـی داد تـو مزیـت برخورد با دنیا بدون وجود واسطه ای به نام فکر را بیشتر درک می کردی!" سوالی در ذهنم نقش بست و بدون آنکه درنگ کنم آن را بر زبان راندم: "خدامراد! شما مشغول چه کاری بودید و به چی فکر می کردید؟!"

خدامراد لبخندی زد و در حالی که هنوز با نگاهش کلاغ را دنبال می کرد:" من در حالت "هیچفکری" بودم. همین و س!"

خنده ام گرفت. عجب اصطلاحی: "هیچ فکری!" از او پرسیدم: "بالاخره به یک چیزی فکر می کردید!؟ مگر آدم می تواند هیچ فکری نداشته باشد؟ انسان آفریده شده است تا فکر کند و اگر لحظه ای از تفکر باز ایستد مغزش از کار میافتد و می میرد؟ لطفا با من شوخی نکنید و بگوئید به چه چیزی فکر می کردید که این حالت عجیب به شمادست داد و توانستید در آسمان معلق بمانید و مرا هم معلق نگاه دارید؟"

خدامراد با اشاره انگشت مسیر پرواز کلاغ را نشان داد و گفت: "قار قار این کلاغ از چرندیاتی که تو همین الآن سر هم بافتی با معنی تر بودند! تو چطور بعضی مواقع به خودت اجازه می دهی که تا این حد خرفت و ابله شوی! من در حالت "هیچ فکری" بودم و وقتی می گویم "هیچ فکری" منظورم دقیقا همان چیزی است که می گویم. مغزم هم از کار نیافتاده بود، بلکه به اختیار خودم کار مسخره "فکر تولید کردن" را متوقف کرده بود تا روح من بتواند با درونم خلوت کند و کمی در دنیای درون قدم بزند!"

سعی کردم منظور خدامراد را درک کنم. با خودم فکر کردم و دیدم که حتی یک لحظه هم نمی توانم به هیچ چیز فکر کنم. بالاخره فکر کردن به "هیچ فکری" هم برای خودش یک جور فکر محسوب می شود. خدامراد حتما خواسته بود با من شوخی کند. و گرنه کلمه "هیچ فکری" سکوت در مغز را معنا می داد و چشمان در خشان خدامراد حکایت از هزاران آهنگ و سر و صدای عجیب در درون سر او داشت. با خود گفتم وقتی انسانی در حالت "هیچ فکری" باشد چگونه می تواند حرکتی انجام دهد و حتی از خودش در مقابل خطرات اطرافش محافظت کند. اصلا چگونه می تواند روی زمین بنشیند و مانع از آن نشود که وزش نسیمی او را بر زمین نزند؟

جرات نکردم سوالم را با صدای بلند از خدا مراد بپرسم ولی او گویی فکرم را خوانده باشد جواب داد: "وقتی در حالت "هیچ فکری" قرار داری ، حرکات و رفتارت بر اساس اصل "بی عملی" شکل می گیرد. تو الآن نمی توانی حالت "هیچ فکری" را حس کنی، چرا که آنقدر فکر و اندیشه را مقدس میشماری و پرستش می کنی که حتی لحظه ای جدا شدن از آن را معادل جنون و نیستی می شماری. تو با این وضع هر گز نمی توانی "بی عملی" را در که کنی و من هرچه بگویم برای تو بی معنی و چرند است. ولی همینقدر برایت می گویم یک که فکر هر گز نمی تواند جایگزین روح شود ولی می تواند تمام عمر روح را به زنجیر بکشد و مانع پرواز آن گردد. "عمل معقول و قابل توجیه" از فکر سر می زند و روح از طریق بی عملی با جهان تماس می گیرد. تو زمانی می توانی با جهان مستقیم و بی واسطه تماس بگیری که در حالت "هیچ فکری" باشی. تو وقتی فکر می کنی تمام انرژی حیاتی خود را سرازیر چاهی عمیق می سازی که اسمش فر آیند اندیشیدن است. بله دوست عزیز من فکر کردن چیزی نیست جز کشیدن سیفونی در چاه توالت مغزت و ارسال آب حیات وجودت به چاهی که

هیچوقت پر نمی شود. با رفتن به حالت "هیچ فکری" سیفون را ببند و بعد ببین که چگونه رودخانه وجودت سنگها را جابجا می کند و بدون اینکه عملی را انتظار داشته باشی ، بهترین حرکات را انجام میدهی."

به خاطر آوردم که خدامراد قبلا نیز راجع به جریان فکر و هویت فکری برایم صحبت کرده بود و آن را مسئول بدبختی و فلاکت نسل بشر خوانده بود. اما مطلب امروز او برایم تازگی داشت و بهتر برایم قابل درک بود. این مطلب را با خدامراد در میان گذاشتم و او در جواب با تبسمی معنی دار گفت: "اگر مرا هم در ارتفاع پنجاه متری بین زمین و آسمان و زیر آبشاری به این عظمت معلق نگاه می داشتند ، مطمئنا چیزهای بیشتری را درک می کردم، اما متاسفانه همیشه کلاغ سیاهی از راه می رسد و با قار قار بی موقع خودش نمی گذارد کارهاطبق برنامه پیش برود. شاید هم این تقدیر انسان است که باید خودش حالت "هیچ فکری" را کشف و درک کند. به این ترتیب او می تواند به اختیار خود و در خلوت و هر وقت که بخواهد به مراقبه بپردازد و نگاهش را از جهان بیرون به جهان درون خودش بدوزد!."

سعی کردم ساکت و بی حرکت بمانم و به هیچ چیز فکر نکنم. اما به محض اراده این کار حجم بیشماری از افکار پریشان و بی ربط به ذهنم هجوم آوردند. تمرکز و توجهم را روی نپرداختن و بی تفاوت بودن به این افکار متمرکز کردم ولی کاری از دستم برنیامد. فکر اینکه خدامراد مرا دست انداخته است و مرا احمق انگاشته است ناگهان به ذهنم خطور کرد و بعد احساس نفرتی عجیب نسبت به خدامراد دلم را پر کرد. عجیب بود به محض پیداشدن این فکر لعنتی ، آن احساس شوم به سراغم آمد و نگذاشت دیگر تلاش "هیچ فکری"ام را ادامه دهم. من در مسابقه شکست خوردم و فکر پیروز شد!

خدامراد به دقت مرا زیر نظر داشت و با چشمان هوشیارش به من می گفت که تمام افکارم را می خواند! فکر اینکه او می تواند فکرم را بخواند شرمنده ام کرد. هیچ نگفتم و گذاشتم تا او جواب سوالم را بدهد. او هم مرا منتظر نگذاشت و گفت: آنها که فکر می کنند بدانند که "هیچ فکران" به راحتی می توانند صدای افکارشان را بشنوند و خط افکارشان را بخوانند. احمق ترین مردم است آنکه گمان می کند پیچیده ترین افکار را دارد و بقیه نمی توانند از سیاست ها و حیلهها ی فکر او سر دربیاورند. این آدمهای به ظاهر بیش از حد عاقل اگر بدانند که مبتدی ترین "هیچ فکران" عالم ، یعنی کودکان و نوزادان می توانند کوچکترین زوایای فکرشان را بخوانند ، از خجالت به بیابان فرار خواهند کرد!

آخرین فکر تو به تو گفت که خدامراد در حال فریب توست و تو دیدی که چگونه بدن و روح بیچاره تـو پیرو این نتیجه گیری خردمندانه بهم ریخت و احساس نفرت تمام وجودت را پر کرد. فکر به تو چنین القا کـرد کـه در جـهت خیر و صلاح تو عمل کرده است. اما همین فکر، تـو را از این نتیجه گیری عالیاش حفظ کرده است. اما همین فکر، تـو را از این نکته مهم غافل ساخت که: جسم و روح تو اسیر افکارت شده اند و واکنش ها و رفتارهای تـو مستقیما از افکاری خـط مـی گیرند که تو هیچ کنترلی روی آنها نداری. بلی دوست من ، به ما آدمها یاد داده اند که فکر چیز مقدسی است و هـر چـه مـی گوید درست است و باید گوش به فرمان آن بود تا آزاد ماند و آزاد زندگی کرد. ولی هیچ وقت کسـی پیـدا نشـد کـه بـه مـا بگوید انسانها توسط افکارشان اسیر می شوند و آزادی واقعی زمانی نصیب انسان می گردد که از اسارت فکر بیرون بیاید. "

آنگاه خدامراد نگاهی دوباره به مسیر پرواز کلاغ کرد و زمزمه کرد:" تو هرگز نفهمیدی که آن کلاغ فقط با یک قارقار کوچک موفق شد بدون کنترل تو ، فکری را درون مغزت تولید کند که تـو را از خـودت دور کنـد. اگـر انسـان مـی

دانست این فکری که ریسمان اسارتش را به دست آن سپرده است، خودش به راحتی با قارقار یک کلاغ تحریک میشود، هرگز خود را اینقدر پست و خوار نمی کرد!"

نگاه ملتمسانه خود را به چهره خدامراد دوختم و درحالی که از او التماس می کردم مرا درک کند گفتم: "ولی استاد! من به فکر شدیدا احتیاج دارم! سرکلاس درس باید با فکر مطالب را بیاموزم. وقتی با دوستانم حرف بزنم باید روی حرفهایی که می زنم و حرفهایی که می شنوم فکر کنم. وقتی می خواهم تلویزیون نگاه کنم و یا رادیو گوش کنم و یا حتی آهنگ و موزیکی را گوش بدهم باید فکر کنم. فکر تمام زندگی من است و همه اطرافیانم با فرض اینکه من قدرت اندیشیدن دارم با من تماس می گیرند. اگر من خود را به خل بازی و یا مستی و دیوانگی بزنم ، آنها دیگر روی من حساب نمی کنند و مرا از بین خود ترک می کنند. شما از من می خواهید فکرم را کنار بگذارم تا به قدرت های خارق العاده جسم و روحم دست یابم ، اما این نکته را در نظر نمی گیرید که با اینکار من ماهیت وجودی و خیلی چیزهای دیگر زندگی ام را از دست می دهم!؟"

من حرف می زدم و خدامراد ساکت بود. او فقط به من نگاه می کرد و در سکوتی عجیب به حرفهای من گوش می داد. بی اختیار ساکت شدم. چیزی در چشمان خدامراد فریاد می زد که من منظور او را از "هیچفکری" درک نکرده ام و این گفته های اخیر من هم ظاهرا ثابت می کرد که من "هیچفکری" خدامراد را نفهمیده ام. برای لحظه ای از حماقت خودم خجالت کشیدم و به همین خاطر بلافاصله ساکت شدم. خدامراد گویی منتظر سکوت من بود، چرا که بلافاصله از من پرسید:" آیا به نظر تو من آدم خل و دیوانه ای هستم؟! آیا وقتی حرف می زنم ، پشت سر حرفهایم فکر و اندیشه پنهان نشده است؟! آیا به نظر تو کسی نمی تواند روی من حساب کند و با من حرف حساب بزند!؟

اشکال مهم ، امثال تو این است که فکر می کنید با مشغول ساختن شبانه روزی سیستم تفکر و با تولید لحظه به لحظه و دائمی فکر و اندیشه، عاقل و خردمند هستید و هر که مانند شما شب تا صبح فکر نکند و با فکرهایش بازی نکند، احمق است و دیوانه!

من کی گفتم خودت را به مستی بزن و در خیابانها عربده بکش و بد مستی کن که بقیه بفهمند حضر تعالی عقلتان پاره سنگ برمی دارد و توان تعقلتان را از کف داده اید؟! من کی گفتم خودت را به خل بازی بـزن و ادا و اصول مجانین را از خودت دربیاور!؟ تو هیچ می دانی دیوانه ها مشکلشان این نیست که نمی توانند خوب فکر کنند بلکه مشکل اصلی شان این است که دائم و بیش از بقیه مشغول فکر کردن هستند!؟ کمی با یک آدم عقل باخته صحبت کن و بعد ببین که چقـدر عمیـق و ظریف وارد جزئیاتی می شود که من و تو باید کلی با سیستم تفکرمان کار کنیم که به آنها برسیم! من می گویـم بـاید بـه اندازه ای روی خودت کار کنی که بتوانی در هر لحظه و به اراده خودت روی یک موضوع به اندازه مشخص فکر کنی و هر لحظه بخواهی فتیله افکار را پائین بکشی و در سراسر قلمرو ذهنت سکوت مطلق ایجاد کنی و تو می گویی که با اینکـار تـوان اندیشیدن و تعقل خودت را از دست می دهی و دیوانه می شوی! این دو موضوع چه ربطی به هـم دارنـد؟! مگر تـوی واقعـی اندیشیدن و تعقل خودت را از دست می دهی و دیوانه می شوی! این دو موضوع چه ربطی به هـم دارنـد؟! مگر تـوی واقعـی همان فکر توست که با توقف آن متوقف شوی و بمیری!؟

این راز را ازمن بپذیر که دلیل اصلی ناموفقیت و شکست دائمی افراد ناموفق ، این است که آنها توان و هنر پرش به فضای "هیچ فکری" را از یاد برده اند. قبلا هم برایت این موضوع را توضیح دادم و متاسفانه فکر همیشه فعالت مانع از درک

آن شد و الآن دوباره آن را یکجور دیگر تکرار می کنم. و آن این است که من و توی انسان از دو بخش اصلی جسم و روح تشکیل شده ایم و فکر هرگز لیاقت و ارزش تصاحب هیچ کدام از این دوبخش اساسی وجود ما را ندارد. فکر تنها برده ای است که باید به زنجیر کشیده شود و تا آخر عمر تسلیم محض اربابش باشد و روح من و تو، ارباب واقعی فکر من و توست.

اکنون ببین آیا واقعا چنین است؟! آیا این تو نیستی که بیشتر لحظات بیداریات برده محض افکار و اندیشههای جورواجوری هستی که برای یک لحظه تو را به حال خود رها نمی کند. روح تو قدرت پرواز دارد اما فکر او را اسیر کرده است. روح تو می تواند جسم تو را تا حد غیر قابل باوری به معراج ببرد و فکر و اندیشه تو اجازه نمی دهد. تو اسیر ذلیلی هستی که شب و روز مجبوری به اوامر فکر و اندیشه گردن نهی و تمام جسم و روحت را در اختیار او قرار دهی. یک لحظه فکر اینکه نکند فلان کس قصد داشته باشد به تو آسیب برساند تو را در خود فرو می برد و لحظه دیگر خیال خاطره خوشی که در گذشته داشتی و یا در آینده خواهی داشت تو را غرق لذت و خوشی می سازد! جسم بیچاره تو مجبور است با هر فکر ، حالت مناسب آن را به خود بگیرد و با عضلات و فشار خون و میزان ترشح هورمون های بدن تو بازی کند و روح تو هم که کالبدی به جز این جسم سراغ ندارد، پس لاجرم روح هم مجبور است به بازی های فکر گردن نهد و در نتیجه تو با همه عظمت و توانایی هایت می شوی اسیر و ذلیل فکر و اندیشه ای که تمام شدنی نیست و مثل اژدهای افسانه ای هر سرش را که قطع کنی ، سر جدیدی ظاهر می گردد."

با وجودی که ته دلم چیزی می گفت که خدامراد راست می گوید اما باورش نمی کردم و نمی توانستم قبول کنم که فکر و اندیشه ، یعنی چیزی که این همه اختراع و ابتکار به واسطه آن ایجاد شده دشمن اصلی انسان است و من هر چه می کشم از دست فکر است! در حالی که سعی می کردم طوری خدامراد را از مواضعش پائین بکشم گفتم: "ولی استاد! فکر خوب که اشکالی ندارد!؟"

خدامراد از جا برخاست. چند قدم از من دور شد و سپس به یکباره به سـوی مـن بـرگشت و گفت: "برایت متاسفم جوان! مادامی که می خواهی با عینک آبی به جهان رنگی نگاه کنی ، هر گز نمی توانی رنگ قرمز زندگی را ببینی! مادامی که نتوانی جریان تولید و تداوم افکارت را کنترل و هدایت کنی، هیچ فکری خوب نیست و تمام افکارت شیطانی و ذلت آورند! این همه اختراعات و ابتکاراتی زایده فکر انسان هایی بوده است که در یک لحظه خاص توانسته اند بر اسب سرکش فکرشان لجام زنند و آن را مهار کنند و بعد آن را در زمان و مکان مناسب و به اندازه مناسب در مسیر مشخصی به حرکت وادارند. فکر خوب است اما گمشده اصلی من و تو در زندگی فکر نیست و با فکر کردن هم نمی توان آن را دریافت."

آنگاه خدامراد نگاهش را از من برگرفت و به دور دست آسمان خیره شد و در حالی که صدایش طنین حزن آلودی پیدا کرده بود زمزمه کرد: "ای کلاغ لعنتی! اگر کمی به من فرصت می دادی او می توانست عظمت و جود خودش را بدون حضور فکر حس کند و ببیند. حال من مجبورم به او این حقیقت را بگویم که او مثل خیلی ها، هیچوقت در زندگی اش فکر کردن واقعی را هم تجربه نکرده است و آنچه را به عنوان فکر کردن باور دارد فقط ولگردی و نشخوار حافظهاش است. افسوس که او نمی داند تفکر واقعی ، بدون بودن در حالت "هیچفکری" صورت نمی پذیرد! "

برای لحظه ای احساس عجیبی به من دست داد. احساس کردم موجودی قدر تمند در چند قدمی من ایستاده است و با تمام وجود سعی می کند مرا از خطری بزرگ آگاه سازد و چیزی بسیار قوی در درون من به هر تلاشی دست می زند تا او را پس بزند و تلاش او را خنثی کند. صداقت و صفای خدامراد در نگاه و لحن و حرکات مقتدرانه و صادقانه اش موج می زد و من با وجودی که همه این بزرگی ها را می دیدم به سوی او گام برنمی داشتم و از درون با او مخالفت می کردم. دلم برای سوخت. هم برای او که ناامید نمی شد و هم برای خودم که گمان می کردم درون و بیرون وجودم با هم هماهنگ اند و در آرزوی دست یافتن به معرفت و لایههای بالاتر آگاهی به سراغ این پیر فرزانه آمده بودم. برای یک لحظه متوجه شیطان وجودم که چهره عقل و منطق به خود گرفته بود را دیدم و در لحظه بلافاصله بعد شعله ای سوزان از داخل شکمم به سوی سینه ام زبانه زد و تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده با خدامراد همراهی کنم و حالت "هیچ فکری" او را همین الآن در ک

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ، ظاهرا موفق هم شده بودم اما وقتی نیم نگاهی به استاد انداختم در چشمانش خواندم که این حالت من "هیچ فکری" مورد نظر او نیست. دلیلش را فورا فهمیدم. به هیچ چیزفکر کردن

بالاخره خودش هم یک نوع فکر است و منظور خدامراد از هیچ فکری عدم وجود حتی یک اندیشه در دشت پهناور و رنگارنگ ذهنم بود. به خودم فشار آوردم تا به حالت هیچ فکری بروم اما نتوانستم. بلافاصله فکری جدید تمر کزم را می ربود و تا به خودم می آمدم می دیدم که دستم را به دست یک اندیشه داده ام و دارم دنبال آن اندیشه از این سو به آنسو می روم. بغضم ترکید و گریه ام گرفت! به سوی استاد خیره شدم و او را دیدم که محکم تر و استوار تر از همیشه روی زمین ایستاده است و دارد به من نگاه می کند. چشمانش مثل دو کاسه آتش می درخشید و پیشانی بلندش برق می زد. مطمئن بودم که او در آن لحظه برای اینکه به من کمک کند در حالت "هیچ فکری" بود و انتظار داشت که من هم حالتم را عوض کنم و به او برسم! اما من نمی توانستم. در حالی که گریه امانم را بریده بود، با صدای لرزانی فریاد زدم: "استاد! من نمی توانم! مطمئن باشید که تمام تلاشم را به خرج می دهم اما متاسفانه حتی یک لحظه هم نمی توانم هیچ فکری مورد نظر شما را تجربه کنم! گویا دیگر نمی توانم همهای شما گام بردارم!"

خدامراد لبخندی زد و در جوابم گفت: "هیچ فکری" حالتی نیست که با صرف انرژی به آن برسی! "هیچ فکری" حالت طبیعی روح و جسم است. حالتی که نه تنها انرژی بر و پر زحمت نیست بلکه کاملا خودبخودی و راحت است! اینقدر به خودت فشار نیاور! اگر گمان کنی که فکر و اندیشه شبیه سنگی است که باید به زور کنار زده شود، پیشاپیش سفت بودن و مانع بودن آن را پذیرفتهای! حال آنکه فکر و اندیشه به خودی خود هر گز نمی توانند و جود داشته باشند و انرژی حیات خودشان را از ما می گیرند و تولید و دوامشان نیاز به همکاری و همیاری و تمرکز ما دارند.

هر انسانی حداقل دو بار در هر شبانه روز به حالت "هیچفکری" می رود: یکی لحظه به خواب رفتن و دیگری لحظه از خواب بیدار شدن. تو اگر بخواهی به زور بخوابی نمی توانی و به همین ترتیب نیز با زور زدن و فشار آوردن نمی توانسی به حالت "هیچ فکری" نزدیک شوی. رفتن به حالت هیچ فکری مراسم و آداب خاصی نمی خواهد و تو می توانی در هر لحظه شبانهروز و در هر جایی که باشی بلافاصله به داخل فضای هیچ فکری بیری و روح جسم خود را از فشار عوارض افکار خوب و بد اطرافت دور کنی. برای اینکار فقط سعی کن باور کنی که هیچ فکری وجود دارد و راه نجات تو برای ورود به دنیای معرفت کنترل کامل برا تولید و دوام افکار است. بعد بخواه و همین الآن هم بخواه و بدون هیچ قید و شرطی هم بخواه که به آن حالت بروی .خواهی دید که فوق العاده ساده است. به سادگی تمنای شیر یک کودک و یا اوج گرفتن یک کلاغ . امتحان کن!"

در این لحظه خدامراد به بالای سرش اشاره کرد و من بی اختیار جهت انگشتانش را دنبال کردم. همان کلاغ سیاه بود اما اینبار دور سر خدامراد می چرخید و کم کم فاصله اش را با او کم میکرد. سر انجام کلاغ به آهستگی فــرود آمــد و روی شانه راست خدامراد نشست!

لحظه ای احساس کردم کلاغ هم در حالت هیچ فکری است و بعد دریافتم که تمام جهان اطراف من ، کوه و صخره و آبشار و گل و حتی باد و ابر و خورشید همه و همه در حالت هیچ فکری و ارتباط کامل با همدیگر هستند و من صاحب عقل و خرد ، به واسطه تسلیم شدن به جریان افکار مسخره ام از جهان و از خودم فاصله گرفته ام. دوباره به خدامراد و کلاغ نشسته بر کتفش خیره شدم و احساس کردم که سکوتی عمیق در درونم ایجاد شد. انگار برای یک لحظه دریایی بزرگ از جنب و جوش بیافتد و هیچ موجی بر روی آن ظاهر نشود. احساس کردم چشمانم رنگهای تازه ای می بینندو بوی چیزهای جدیدی به مشامم می رسد. قوه لامسه ام به شدت حساس شده بود و به خوبی می توانستم رطوبت و طراوت پنهان در نسیم ملایمی که از سوی آبشار به سمت ما می وزید را حس کنم. گوشم صداهای جدیدی را می شنید و ضربان قلبم را می شنیدم که به شدت آهسته و آرام شده بود. هشیاری عجیبی داشتم و احساس می کردم دریچه یک سد پنهانی در درونم برداشته شده است و انرژی خارق العاده ای به سوی من سرازیر شده بود.دوباره به خدامراد نگاه کردم ولی او را ندیدم. کلاغ هم نبود و من به هیچ و جه احساس تنهایی یا ترس نمی کردم. آنقدر راحت بودم انگار هر گز غم و غصه ای نداشتم. به آبشار خیره شده و برای لحظه ای احساس کردم آبشار موجود زنده ای است که به من خیره شده است و غصه ای نداشتم. به آبشار خیره شده و شوقی عجیب شده بود.

برای لحظه ای صدای قار کلاغی را شنیدم و به سوی صدا برگشتم. خدامراد مقابلم ایستاده بود و کلاغ سیاه هنـوز بـر روی کتف راست او نشسته بود. احساس کردم کلاغ می خواهد با من صحبت کند. البته نه با کلام بلکه با احساس. کلاغ بـه من تبریک گفت و از من خواست خدامراد را رها کنم و مرادم را از خودم بخواهم. کلاغ به من گفت: " خدامراد سفر بزرگی دارد که فقط به خاطر تو آن را به تاخیر انداخته است. بگذار سفرش را برود!"

کلاغ پرید و رفت و من هاج و واج به خدامراد خیره شدم. او لبخندی زد و گفت: "حرف کلاغ را به دل نگیر. او بعضی مواقع می خواهد مثل آدمها حرف بزند و یادش می رود که با اینکار کلاغ بودن خودش را به خطر می اندازد. خوشحالم که موفق شدی برای یک شبانه روز در حالت "هیچ فکری" باقی بمانی. البته تو به تمرین زیادی احتیاج داری ولی خیلی عالی شروع کردی." بیا برگردیم به شهر! که الآن دو شبانه روز است اینجا معطل تو هستیم تا به خودت بیایی!" و من هاج و واج بدون آنکه کلمه ای بر لب برانم پشت سر خدامراد به سوی شهر به راه افتادم.

Page 9 of V\$

در اثنای بازگشت بارها بدون هیچ تلاشی ،هر وقت که اراده کردم در فضای ساکت و پر ابهت هیچ فکری قرار گرفتم و یگانگی با طبیعت اطرافم را با تمام وجود احساس کردم. حق با خدا مراد بود ، "هیچ فکری" آغاز سفر موفقیت و سیر و سلوک معرفت من بود و من چقدر اشتباه می کردم که فکر می کردم اسب سفر معرفت من فکر و اندیشه است.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد) دیدار دوازدهم: قدرت انتخاب

نوشته: كيميا

در آخرین دیدارم با خدامراد او برای من راز "هیچ فکری" را آشکار کرد و من برای مدتی با تمام وجودم دریافتم که فکر و اندیشه با تمام جلوه وروشنایی و درخشندگی اش ، یک لامپ بیش نیست که انرژی روشنایی خودرا از توجه و تمرکز ما می دزدد. از آن دیدار به بعد برای چند روز حال و هوای خوشی داشتم و هر وقت فرصتی می یافتم ، بخصوص صبح های خیلی زود ، قبل از سر زدن سپیده ، از پانسیون دانشجویی بیرون می زدم و روی چمن های پارک نزدیک پانسیون به حالت هیچ فکری می رفتم و همآوا با طبیعت اطرافم سپیده را صدا می زدم.

اما این حالت چندان پایدار نماند و شب روز پنجم ، در جلسهای شبانه در اردویی دانشجویی در خارج شهر در حالی که همه کنار آتش نشسته بودیم و دنبال موضوعی برای بحث و شادی می گشتیم من خامی کردم و راجع به خدامراد حرف زدم. در آن جلسه تعداد زیادی از دانشجویان دختر و پسر رشته های مختلف فنی و روانشناسی و پزشکی حضور داشتند و من بدون توجه به دانش پرست بودن این افراد از زیبایی ایده های خدامراد سخن گفتم و از عظمت روحش حرف زدم. نمی دانم چرا انتظار داشتم حاضرین هم مانند من ، تمنای دیدار او در درونشان زنده شود و مانند من شیفته زیارت یار شوند. اما در کمال تعجب دیدم که آنها همه مرا مسخره کردند و گفتند که خدامراد افسانهای من پیرمرد کم عقلی است که سرپیری خرفت شده است و چرند به هم می بافد . آنها گفتند که حاضرند قسم بخورند خدامراد خواندن و نوشتن هم بلد نیست و پیرمرد بی سوادی است که به خاطر بیسوادی به جنگ عقل و دانش برخاسته و از این راه عقده های نهفته خود را ارضا می کند. دختر و پسر به من می خندیدند و مرا به خاطر آرمان گرایی و رویایی بودن مسخره می کردند.

نتوانستم خودم را نگه دارم و از جا پریدم وبه همه آنها پرخاش کردم. آنها را آدمهایی بی شعور و بیاحساس خواندم که "شبه عاقلان" به جای جنگل، تصویری نقاشی شده از چند درخت را تحویلشان داده اند و آنها را تا آن حدیک حیوان خوار و ذلیل اندیشه خودشان کرده اند. بحث بالا گرفت و یکی از دانشجویان پسر که هیکلی درشت داشت و دارای کمربند سیاه در کونگ فو بود به من حمله کرد و مشت و لگد محکمی به من زد. شدت ضربات او به حدی بود که تاب نیاوردم و با صورت محکم روی زمین افتادم. بلافاصله احساس کردم زمین دور سرم چرخیدن گرفت و خون از پیشانی و بینی ام جاری شد.

به زحمت از جا برخاستم و با آستین خون را از روی چشمهایم پاک کردم. خوب می دانستم که خراب کردهام و بی جهت بحث خدامراد را باز کرده ام اما جای عقب نشینی نبود. باید از خودم دفاع می کردم. وجود دختران همکلاسی در این جلسه نیز مزید علت شده بود و به خاطر غیرت مردانگیام هم که شده بود، باید از خودم دفاع می کردم! سعی کردم مشتهایم را گره کنم و به سوی دانشجوی درشت هیکل حمله کنم امااو ماهرانه جاخالی داد و دوباره با پاشنه پا روی تخت پشتم

کوبید. درد وحشتناکی سراسر وجودم را پر کرد و یک باردیگر با صورت محکم روی زمین افتادم . به صورت گنگ و مبهم صدای خنده و جیغ و فریاد را می شنیدم. احساس می کردم خیلی تنها هستم چون هیچکس به طرفداری از من برنمی خاست و جلوی این غول بیابانی را نمی گرفت. پیشانیم شکسته بود و خون از آن جاری شده بود. باید تسلیم می شدم. این تنها راه نجات من بود. اما چیزی در درونم اجازه تسلیم به من نمی داد.

سعی کردم از جای برخیزم اما نیروی کافی نداشتم و دوباره روی زمین افتادم. به خودم گفتم که ای کاش توان و انرژی کافی برای دفاع از خودم را می داشتم و اینچنین ذلیل و خوار مقابل این همه آدم مسخره نمی شدم! چیزی درون وجودم شکست و احساس حقارت شدیدی وجودم را پر کرد. می خواستم گریه کنم و به خودم لعنت بفرستم که چرا در زندگی روزمره ام زمانی را برای ورزش و یادگیری هنرهای رزمی صرف نکرده ام که اکنون اینچنین خوار و ذلیل نتوانم از خودم دفاع کنم!؟؟

سرم را روی زمین گذاشتم و تصمیم گرفتم با بی حرکت شدن به حریف بفهمانم که تسلیم شده ام و او پیروز شده است. اما در کمال تعجب دیدم که دانشجوی هیکل درشت از من دست برنداشت و با فریاد به سوی من دوید و لگد محکمی به پهلویم کوبید. او بالای سرم فریاد زد: "از امثال تو بدم میآید که فکر می کنید با گفتن این جور حرفهای عجیب و غریب می توانیدانسانها را نجات دهید. شما همه حرفهایتان رویایی و غیر واقعی است. شما دشمن فکر و عقل هستید و گمان می کنید که با محکوم کردن فکر و اندیشه می توانید انسان و انسانیت را نجات دهید. شما باید بمیرید! ای دشمنان خرد!"

او فریاد می زد و با لگد به سر و صورت و بدن من می کوبید. خودم را جمع کردم تا آسیب کمتری ببینم. راه فراری نداشتم و مرگ را مقابل خودم می دیدم که در هیبت دانشجویی درشت اندام سراغ من آمده بود. داشتم آخرین توانم را از دست می دادم. با خودم گفتم که ای کاش خدامراد اینجا بود و می گفت چه کار کنم!؟به محض اینکه این فر در ذهنم پیچید، ناگهان حس کردم که سکوتی مطلق جهان را فرا گرفت. برای یک لحظه با تمام وجودم دیدم که جهان اطراف من به یکباره متوقف شد! و تمام کائنات از حزکت بازماند. انگار تمام هستی به یکباره منجمد شده و از حرکت بازمانده بود! درست شبیه فیلمی که درست روی یک صحنه متوقف شود.

دانشجوی درشت هیکل را دیدم که یک پایش در فضا خشک شده بود و مانند مجسمهای بی روح به من نگاه می کرد. شعله های آتش را دیدم که دیگر حرکت نمی کردند و در فضا خشک شده بودند. همه کسانی که مقابل من بودند تبدیل به مجسمه هایی منجمد شده بودند که آخرین حرکت خود را حفظ کرده بودند. سکوتی عجیب اطرافم را پر کرده بود. مات و مبهوت به این صحنه نگاه می کردم که دیدم پشت سر جوان چیزی حرکت کرد و به سوی من آمد. از وحشت فریادی زدم و بعد دیدم که او خدامراد من است!

اشک چشمانم را پر کرد. در حالی که نمی دانستم از خوشحالی است ویا ناراحتی با دهان پر خون خطاب بـه اسـتاد گفتم:" می بینید استاد! همه مثل من راحت قانع نمی شوند! حتی بعضی ها برای قانع نشدن هم مبارزه می کنند!"

خدامراد لبخند زنان به من نزدیک شد و در حالی که با دستمال سفیدی که در دست داشت سعی می کرد خون را از سر و صورتم پاک کند گفت:" و حتی برای قانع نشدن حاضرند آدم بکشند. لعنت بر این عقل که بــه هیچکش رحـم نمـی

کند. در واقع انسانهایی که با جملات و کلمات قانع می شوند و احساس دانستن می کنند همانهایی هستند که در طول تاریخ همیشه سرشان کلاه رفته است و هرگز به روشنایی نرسیده اند. قانع شدن با کلمات و جملات و همینطوربرعکس، قانع کردن با کلمات و جملات عقل پسند احمقانه ترین بازی است که می توان انجام داد و تو مقصری چون خودت با پای خودت وارد این بازی شدی. اما سوال من از تو این است که چرا الآن از خودت دفاع نمی کنی؟! "

در حالی که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، با اشاره به مجسمه خشک شده دانشجوی هیکل در شت در فضا گفتم: "گفتنش راحت است ولی وقتی چند ضربه مهلک از این نـره غـول نـوش جـان کنیـد دیگـر ایـن سـوال را از مـن نمـی پرسید ؟ "

خدامراد به سوی مجسمه خشک شده دانشجوی ضارب رفت و در حالی که نقطه ای روی زانوی او را نشان می داد، گفت:" اگر از همان جایی که هستی با پاشنه پای چپت به این نقطه بزنی این جوان با همه هیکل و مدال هایی که دارد به روی زمین می افتد و برای چند ثانیه فلج می شود!"

ناگهان صدای سوتی در سرم پیچید و ترسی عجیب وجودم را پر کرد. به اطراف خیره شدم و بی اختیار نعره زدم. خدای من! جهان اطراف من مقابل من متوقف شده بود و من به صورت یک حادثه عادی با آن روبرو شده بودم. دیگر از جوانک ضارب نمی ترسیدم ، بلکه از این جهان منجمد شده وحشتم گرفته بود.مثل برق گرفته ها شده بودم و شروع به دست و پازدن کردم. خدامراد به سوی من پرید و در حالی که سعی می کردشانه هایم را محکم نگه دارد گفت: "کیمیا آرام باش! سعی کن این فضای جدید را باور کنی. بعدا برایت توضیح میدهم. خواهش می کنم آرام باش! تبو به این فرصت احتیاج داری تا تجدید قوا کنی! تو را به خدا خودت را قبل از موقع، از این فضا خارج نکن! اگر از این فضا خارج شوی زیر لگدهای این جوان خواهی مرد و من دیگر کیمیایی ندارم که درس معرفتم را به او منتقل کنم!"

آرام شدم. نه به خاطر ترس از جوانی که در لحظه بلافاصله بعد می خواست مرا بکشد ، بلکه به خاطر اعتماد و علاقـه ای که در صدای استاد موج می زد. خدامراد وقتی آرامش مرا دید به حرف آمد و گفت:

"حتما فکر نمی کردی که دیدار دوازدهم من و تو در این بخش منجمد شده از فضا و در چند قدمی مرگ تو رخ دهد.اما این تقدیر توست که درس های بزرگ معرفت را مستقیما و بی واسطه دریافت کنی و ایس یعنی آنکه خالق هستی روی حیرت و سرگشتگی تو خیلی حساب می کند!

تو یک ساعت پیش بزرگترین اشتباهی را که یک سالک طریق معرفت می تواند مرتکب شود ، انجام دادی و خیلسی شانس آوردی که من توانستم این فضای خالی را پیدا کنم و تو را با کشاندن به این فضا نجات دهم.. اشتباه بزرگ تو این بود که خواستی با عقل و منطق به مبارزه با عقل و منطق بروی! در حالی که معلوم بود از همان آغاز مبارزه تو محکوم به شکست است.

مگر من بارها به تو نگفتم که با تکیه بر دانش و فکر نمی توانی دنیای واقعی و کائنات را دریابی و روح انسان باید مستقیما در تماس با زندگی در آید تا واقعیت را ببیند و درک کند!؟ پس تو چرا یک ساعت پیش مثل یک سخنران کودن جلوی یک عده متعصب و معتقد به اصالت عقل ، حرف از عشق و دیدن زدی!؟ مگر من روز اول اینگونه با تو صحبت کردم و یا الآن اینطوری با تو درددل می کنم که تو تصمیم گرفتی این راه مسخره و منجر به شکست را امتحان کنی؟!"

این جماعت از تو انتظار دارند که جمله ای برایشان ببافی که آنها بتوانند با تکرار آن جمله احساس دانستن و فهمیدن کنند! آنها منتظرند تا تو با به هم بافتن یک سری کلمات و جملات استاندارد و متعارف آنها را گول بزنی و به قول خودشان توجیه و راضی شان سازی . در واقع برای آنها در ک دنیای حقیقی اصلا مهم نیست، بلکه فقط داشتن جمله ای برای توجیه پدیده های اطرافشان کفایت می کند. اگر از آنها بپرسی چرا کلاغ قار قار می کند!؟ آنها خواهند گفت که چون کلاغها معمولا قارقار می کنند!؟ آنها آیا کلاغ ها واقعا به این دلیل قارقار می کنند!؟ "

بی اختیار به یاد دیدار یازدهم و آن آبشار بزرگ افتادم و صحنه ای را که کلاغ سیاه روی شانه خدامراد نشسته بود و با من حرف می زد. اصلا به خاطرم نیامد که کلاغ در آن هنگام به شکل قار قار با من حرف زده باشد و من در آن لحظه خوب می دانستم که منظور کلاغ چیست!؟ خدامراد حق داشت! من خامی کرده بودم و بسی دلیل خودم را با دست خودم داخل دامی انداخته بودم که نتیجه اش داشت باعث مرگم می شد. به سوی مجسمه خشک شده جوان ضارب اشاره کردم و از خدامراد پرسیدم: "پس این جوان بی گناه است!"

خدامراد لبخندی زد و در حالی که ادای مرا در می آورد ، گفت:" کاملا معصوم و بیگناه! اما بیگناهی که نیاز به ادب شدن دارد."

خدامراد سپس جدی شد و با لحن قاطع همیشگی اش ادامه داد: "بیخود با این جملات خودت را توجیه نکن! این جوان خطرناک است و باید سرجایش نشانده شود. تو بد او را نخواستی و فقط خواستی راهی جدید برای نگریستن به دنیا مقابل او و بقیه حاضرین بگذاری و این جوان خوب می داند که چرا به تو حمله می کند. جملات آخر او را به خاطر بیاور! او می داند که تو از عشق و معرفت سخن می گویی و به خوبی آگاه است که این صحبت های تو می تواند موثر باشد. اما با اعمال زور و خشونت سعی می کند تو را وادار به سکوت سازد. او با اینکار خود می خواهد اقتدار و محبوبیت خودش را بین بقیه حفظ کند. ببین چقدر دختر زیبا در این جمع حسرت هیکل و قدرت بدنی این جوان را میخورند و آرزوی همسری او را دارند. برای او این حد تعالی کفایت می کند و اصلا علاقه ای به رشد و تعالی بیشتری ندارد. او حتی پا را از این هم فراتر گذاشته و می خواهد مانع از شنیده شدن حرفهای تو توسط دیگران شود. بنابراین او آنقدرها که فکر می کنی ، ساده و بی گناه نیست. او خوب می داند چه می کند و کاملا هم به حرکات خودش مسلط است.

من او را به حال خودش رها نمی کنم و اگر تو از خودت دفاع نکنی من خودم وارد عمل می شوم و با روش پسندیده خودش اول او را سر جایش می نشانم و بعدبا زبان خودم برایش قصه عشق و حیرت هستی را تعریف می کنم."

اولین بار بود که خدامراد را در این هیبت می دیدم. او واقعا تصمیم به مبارزه گرفته بود. به اندام استاد دقیق شدم و بعد با کمال تعجب دریافتم که خدامراد اندامی بسیار ورزیده و خوش فرم دارد. عجیب بود هیچوقت فکر نمی کردم که یک پیرمرد، اندامی اینچنین آماده و انعطاف پذیر داشته باشد و شاید همین تصور بود که مانع می شد تا من اندام لاغر اما کاملا قوی و نرم استاد را ببینم. چیزی در درونم می گفت که اگر خدامراد وارد مبارزه با این جوان شود ، در همان چند ثانیه اول او

را سرنگون خواهد ساخت! این را به خوبی می توانستم از بدن نرم و قدر تمند استاد تشخیص دهم. راز بدن قوی و خوش فرم استاد را از خودش پرسیدم. او پاسخ داد: " فکر پدیده عجیبی است! برای اینکه به خودش هویت دهد بدن را به عنوان مرز خودش تعریف کرده و در درون سر جایگاهی برای خودش دست و پا نموده است. به این ترتیب انسانهای اسیر فکر گمان می کنند که دست و پا چیزی جدا از ذهن آنها است و ذهن در یک جا مرز خودش را از بدن جدا می کند. این همان تصور غلطی است که باعث بیماری و پیری زودرس نسل بشر شده است و متاسفانه روز به روز هم ارتباط ضمیر و آگاهی انسان با بدن و کالبد او کم رنگ تر و محو تر می شود.

از دیدگاه من دست و پا امتداد روح انسان هستند و فکر فقط پدیده دست دومی است که در نتیجه کنار هم چیده شدن جسم و روح توان تجلی و ظهور یافته است و به محض جدایی ایندو از هم ، به یکباره محو می شود. "

آنگاه خدامراد دستانش را مقابل چشمانش برد و گفت: "این دوست کتک زن تو هر چه می خواهد راجع به این نظریه بگوید اما من معتقدم که دستان من بخش امتداد یافته هشیاری من هستند و ابزار دانستن و درک من به شمار می آیند. اگر روح را منبع آگاهی بدانیم، پس امتدادهای آن نیز از همان جنس اند. درست مشل زبانه های آتش که از جنس آتش است! هر انگشت من بخشی از هشیاری و آگاهی من هستند و خوب طبیعی است وقتی بتوانم به لایه های بالاتری از معرفت و آگاهی صعود کنم ، این جهش بلافاصله باید روی امتدادهای آگاهی ام و ادامه روحم یعنی بدنم هم ظاهر شود."

خدامراد اشاره ای به جوان کتک زن کرد و گفت: "اگر بخواهم با این جوان به ظاهر عاقل مبارزه کنم، با دستانی وارد میدان می شوم که برای خودشان یک هشیاری تمام عیار به شمار می آیند و به همان سرعت و دقت و حسابگری ضمیرم به سوی او حمله ور می شوند. با پاهایی به او ضربه می زنم که از قبل می دانند بهترین و مناسب ترین و موثر ترین ضربه کدامست. با بدنی وارد کارزار می شوم که آگاه است چه موقع خودش را عقب بکشاند و چه موقع بچرخد و چقدر بچرخد . هیچ می فهمی چه می گویم! تک تک اعضای بدن من خودشان خوب می دانند در میدان مبارزه چه کنند برای این دانستن هیچ وقت به فکر مراجعه نمی کنند!؟ آنها خودشان یاد می گیرند و خودشان موقع نیاز تصمیم می گیرند.

از دیدگاه این جوان من ، هنگام مبارزه یک آدم آهنی هستم که تک تک اعضای بدنم برای خود کامپیوتر محاسبه گری مخصوص دارند اما از دید گاه خودم، تک تک اعضای بدن من بخشی از روح من هستند و به خاطر همین امراست که هر بخش اگر به حال خود رها شود، دقیقا می داند کدام حرکت درست است و چه موقع باید اجرا شود."

خدامراد چشمکی زد و گفت: "راز بزرگ همه هنرهای رزمی این است که :اجازه بده اعضای بدنت با روح و آگاهی ات ارتباط مستقیم برقرار کنند و بی جهت فکر و اندیشه به عنوان کنترل کننده و در واقع به عنوان مانع بین هشیاری و جسمت قرار نگیرد. یک رزمی کار عالی کسی است که هنر وحدت جسم و روح و حذف واسط مزاحم و دست و پاگیر یعنی ذهن را بلد باشد.

شمشیر زن خوب بهترین ضربه هایش را زمانی می زند که فکر عقب نشسته است و دست و پا این فرصت را یافتهاند تا به عنوان امتداد ذهن و هشیاری ، با شمشیر یکی شوند و با آن برقصند! پس تـو هـم معطـل نکـن!و همیـن الآن برخـیز و بـا امتداد ذهنات یعنی دست و پایت به سراغ این جوان بی معرفت برو و به او نشان بده که وقتی کسی به وادی معرفت گام مسی گذارد تمام اجزای بدنش با معرفت می شوند و خوب میدانند چگونه عرفان و سلوک را در عمل نشان دهند! "

عجیب ترسیده بودم. با اصرار و التماس از خدامراد خواستم به من رحم کند و مرا دوباره در مقابل ضربات مرگبار این جوان قرار ندهد. برایش گفتم که به شدت ضعیف شده ام و حتی نمی توانم کوچکترین حرکتی را انجام دهم، چه رسد به آنکه با این نره غول بی شاخ و دم به مبارزه برخیزم.

خدامراد لبخندی زد و گفت: "اشتباه می کنی! اینجور مواقع در زندگی جزو بهترین فرصتها برای شکوفایی استعدادها و توانایی های پنهان در عمیق ترین لایه های وجودمحسوب می شوند. من فقط این نکته را باید به تو یادآور شوم که همین الآن بدن تو به خوبی می داند چگونه از خودش محافظت کند و تو فقط باید با رفتن به حالت "هیچ فکری"، این فرصت را در اختیار جسمت قرار دهی که فارغ از اظهارنظرهای خردمندانه فکر، حرکت و واکنش درست را انجام دهد. تکرار می کنم. تو باید موقع مبارزه فقط به یک چیز فکر کنی و آن بر زمین زدن و از کارانداختن حریف است. بقیه کارها را بدنت انجام می دهد!"

خواستم اعتراض کنم، خواستم برای خدامراد بگویم که فکرم از هیکل و کمربند سیاه این جوانک می ترسد و رفتار وحشیانه او ته دلم را می لرزاند. ولی خیلی دیر شده بود. خدامراد کاری را که نباید می کرد ، انجام داد و دوباره همه چیز به حالت اول برگشت و جوان کاراته باز پاهایش را در هوا چرخاند و محکم بر کمر من کوبید.

دردی جانکاه وجودم را پر کرد. احساس کردم مهره های کمرم به شدت ضرب دیده اند و دیگر نمی توانم از جای خود تکان بخورم. شاید حق با خدامراد بود و من می توانستم با توقف سیستم تولید فکرم، مستقیما دفاع از خودم را به جسمم بسپارم، ولی دیگر دیر شده بود و جسم من تاب و توان خود را از دست داده بود. صدای خدامراد را از فاصله نزدیک خودم می شنیدم که به من می گفت: ". کیمیا! سریع به حالت هیچ فکری برو. درنگ نکن! " اما من نمی توانستم.

جوانک چند قدمی از من فاصله گرفت و برای زدن آخرین ضربات گارد گرفت. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنیم. اما ترس از مرگ مانع از آن می شد. فکر مرگ به سرعت و بی اختیار در ذهنم می پیچید و من تا به خودم می آمدم می دیدم که از فکر مردن تمام بدنم سفت و بی حرکت شده است. دوباره صدای خدامراد را شنیدم که می گفت: "کیمیای من! حیرت تو کجا رفت!؟ در هر مبارزه مرگ هم برای خودش یک انتخاب به شمار می آید. اگر قصد داری میرگ را انتخاب کنی، آن را شجاعانه برگزین و به مرگ حمله ور شو! باید یاد بگیری که درزندگی این تو هستی که نهایتا باید مرگ و زنیدگی را انتخاب کنی و این توهستی که به خاطر انتخابهایت مجازات می شوی و پاداش می بینی! باید یاد بگیری که وقتی در زندگی چیزی را انتخاب کردی ، با تمام وجود به سوی آن حمله کنی و از همه چیز زنیدگی ات برای رسیدن به آن انتخاب مایه بگذاری. تنها با اینگونه عمل کردن است که لیاقت خود برای جهش به لایه بالاتری از آگاهی و معرفت ثابت می کنی و اجازه می یابی تا حیرتی دیگر را تجربه کنی! پس برخیز و خودت را به موش مردگی نزن که موش مرده فقط به درد طاعون می خورد!"

قدرتی در صدای خدامراد بود که تکانم داد. حق با او بود! همیشه در زندگی از ایس و آن شنیده بودم که ایس من هستم که حق انتخاب سرنوشت خودم را دارم. ولی نمی دانم چرا همیشه این جمله برایم یک عبارت بی روح و بی معنا بود. اما اکنون احساس کردم که خالق هستی بزرگترین هدیه ای را که می توانست به من داده است و آن حق انتخاب است. او به من این اجازه را داده است تا هر جایی که هستم و در هر زمان هر چیزی را که بخواهم انتخاب کنم یا انتخاب نکنم. او حتی این اجازه را هم به من داده تا اگر می خواهم او را انتخاب نکنم! اما در عین حال از من انتظار دارد تا درقبال انتخابم استوار و پابر جا باشم و با همه وجود برای رسیدن به انتخابم تلاش کنم. من به عنوان یک انسان باید بر می خاستم و آنچه را که آرزو داشتم خودم اجرا کنم.

برای یک لحظه سکوتی مطلق وجودم را پر کرد. ناگهان آرامشی عجیب وجود را در برگرفت و درد به یکباره از وجودم رخت بست.احساس کردم زخم پیشانیم بند آمد. عضلات بدنم قدرت گرفتند. کمرم محکم شد و خشم چهره ام را پر کرد. برق قدرت را در چشمان خودم احساس می کردم. خوب می دانستم که اگر بخواهم می توانم چندین متر به هوا بپرم و به راستی چرا نخواهم! با این فکر بی اختیار مانند فنر از جا پریدم. پرش ناگهانی من آنقدر عجیب بود که جمعیت بی اختیار ساکت شد. هوا را به آرامی درون شش هایم فرستادم. احساس کردم تمام وجودم از انرژی غریبی پر شده است. جوان نره غول مات و بی حرکت به من خیره شده بود. او در چشمانم برق مرگ خودش را دیده بود. او بی اختیار به اطراف نگاه کرد. خوب می دانستم دنبال خدامراد می گردد. اما نه او و نه من چیزی ندیدیم. خدامراد در شکاف زمان پنهان شده بود و مارا نگاه می کرد. چند ثانیه ای به این حالت گذشت.

احساس می کردم که از این جوان نه بدم می آید و نه خوشم می آید. بی خیال و راحت شده بودم. نظر همه مردم اطرافم هم برایم بی ارزش بود. حاضر بودم اگر جوان اجازه دهد صحنه را به او واگذار کنم و میدان را خالی کنم. دیگر شکست و پیروزی برایم بی اهمیت بود. تشویق و تمسخر دختران و پسران حاضر هم برایم بی اهمیت بود. آرامش و اعتماد عجیبی وجودم را پر کرده بود ، که در سایه این آرامش ، نظر خردمندانه این دانشجو و تمام رفقایش برایم هیچ و پوچ بود. من قدرت درونی ام را شناخته بودم و روحم از این شناخت لذت می برد.

گامی به سمت عقب برداشتم و بی اختیار به جوان پشت کردم و تصمیم گرفتم از جمعیت وحشی اما عاقل و خردمند مقابلم فاصله بگیرم. چند قدمی که برداشتم، صدای خفیفی را پشت سرم احساس کردم. خوب می دانستم جوان ضارب از این فرصت استفاده کرده و می خواهد آخرین ضربه مرگبار خودش را بزند. آنچنان بود که گویی چیزی عجیب در درون بدنم فکر لحظه به لحظه جوان را می خواند. وقتی جوانک به یک متری مین رسید ، بدون آنکه سیستم مولد فکرم بتواند خودش را جمع و جور کنم ، بدنم واکنش نشان داد و من بی اختیار با سرعتی غیر قابل باور چندین متر به هوا پریدم و ناخود آگاه از روی هوا با پاشنه کفش محکم روی سینه جوان کوبیدم. هنوز به زمین نرسیده بودم که بین زمین و آسمان، بدنم خود به خودش چرخشی داد و من مانند یک گربه آرام و مسلط روی پاهایم فرود آمدم!

واکنش جسم من خارق العاده و خلق الساعه بود. جوانک تلوتلو خوران به عقب هل داده شدو از پشت محکم روی زمین افتاد. به سوی او برگشتم. هنوز هم برایم بی اهمیت بود. برای یک لحظه درد شدید قفسه سینه جوانک را حس کردم و

چیزی ظریف ته دلم از من خواست تا به سویش روم و به او کمک کنم . جالب این بود که در آن لحظه نه جوان را محکوم می کردم و نه او را دوست داشتم. فقط می خواستم کمکش کنم. احساس عجیبی بود.

اما جوانک نگون بخت به گمان اینکه قصد حمله به او را دارم دوباره گارد گرفت و به زحمت از جا برخاست و با مشت به سمت صورت من حمله کرد. شاید او سالها برای این ضربه مرگبار تمرین کرده بود و می دانست که از آن فاصله نزدیک کمتر رقیبی می تواند واکنش نشان دهد. اما بدن من ظاهرا از همان لحظه ای که فاصله اش را با جوان کم کرده بود، فکر او را خوانده بود و من بی آنکه بدانم چگونه ، دستانم در هوا چرخی خوردند و مشت های او را در میان زمین و آسمان محکم میان خود گرفتند و با چرخش ساده ای تمام بدن او را به چند متر آنسو تر پرتاب کردند. جوانک کاراته باز و کمربند سیاه دیگر از جا برنخاست. او بیهوش نشده بود اما خودش را به موش مردگی زد تا کمتر آسیب ببیند.

او را به حال خود رها نموده، به سوی جمعیت حرکت کردم. همه افرادی که تـا آن زمان مرا مسخره می کردند و جوانان را به کتک زدن من تشویق می کردند، راه را برایم باز کردند و اجازه دادند تـا از میان آنها بگذرم. یکی از جوانان جمع در حالی که سعی می کرد لحن گفتارش آرام و مودبانه باشد گفت: آیا ما هم می توانیم به محضر استاد بیائیم و در محضر او این فنون رزمی را یاد بگیریم! شما مانند یک استاد هنرهای رزمی نقش آفرینی کردید و ما مطمئنیم که همه اینها را از خدامراد آموخته اید. "

دیگر دلم نمی خواست برای آنها چیزی را توضیح بدهم. فقط دوست داشتم از آن جمع دور شوم و جای خلوتی را برای خودم پیدا کنم و آخرین سوال دیدار دوازدهم را از استاد بپرسم. از اردوگاه بیرون آمدم و به کنار جاده رفتم. در امتداد جاده پای پیاده در سایه نور ماه به سمت شهر حرکت کردم. از هیچ چیز نمی ترسیدم، با خودم گفتم من پیاده روی تنها در این جاده تاریک و در این وقت شب را خودم انتخاب کردم و پای عواقبش هم کاملا ایستاده ام. دیگر ترس جایی برای ماندن ندارد.

در حین گام برداشتن با صدای آرامی که فقط خودم می شنیدم ، آهسته زمزمه کردم: "خدامراد تـو چگونـه جـهان را منجمد ساختی؟!"

به محض اینکه این سوال در ذهنم پیچید، احساس کردم دوباره جهان اطرافم منجمد و ساکت شد و همه چیز از حرکت افتاد. اینبار اصلا نترسیدم. در واقع چیزی در درون بدنم به این وضعیت عادت کرده بود و از این تغییر عجیب حیرت نکرد. به حرکت خودم در جاده ادامه دادم. چند گامی که برداشتم ، صدای گامهای خدامراد را پشت سرم شنیدم که می گفت: "روزی کسی که درون کو په قطاری نشسته بود و از پنجره آن به بیرون نگاه می کرد و فقط صحنه محدود به ابعاد پنجره و سمت خود را می دید ، خطاب به دوستش که بالای قطار نشسته بود و تمام صحنه را نظاره می کرد گفت: " تو در هر لحظه چند تا صحنه می بینی ؟! " به نظر تو آن دوست بالای قطار چه جوابی باید می داد تا مسافر داخل کو په آن را بفهمد!؟ "

توقف کردم و به چهره استاد خیره شدم. او نگاه منتظرش را به صورت من پاشید و با حالتی منتظر گفت: " به جای زل زدن به من بگو ، مسافر بالای قطار چه بگوید تا مسافر داخل کوپه آن را درک کند!؟ "

کمی فکر کردم و بعد گفتم: "هر چه بگوید مسافر داخل کوپه نمی فهمد. تنها راه این است که او را به زور به بالای قطار ببرد تا او بتواند تمام صحنههای گذشته و آینده و حالش را به یکباره ببیند و بعد درک کند که تعداد واقعی صحنه های قابل رویت برای مسافر بالای قطار چقدر است. "

خدامراد لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و درحالی که به سمت شهر اشاره می کرد ، گفت: خوب من هم تو را بالای قطار آوردم . جهانی که تو الآن می بینی ، یک طبقه بالاتر از آن کوپه قطاری است که تو همیشه طبق عادت خودت را در آن زندانی می کنی و از پنجره آن به دنیا نگاه می کنی ! همین و بس!

من باید بروم ولی تو می توانی تا نزدیکی شهر ، بالای قطار بمانی و به تماشای جهان بپردازی! یادت باشد وقتی به شهر رسیدی به داخل کوپه خودت برگردی! خدا حافظ دوست من!"

خدامراد رفت و من آنشب تا نزدیکی های صبح ، تنهای تنها ، بالای قطار زندگی ام راه رفتم! و در دل سکوت مطلق اطرافم به دنبال لو کوموتیو ران زندگی ام گشتم.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد) دیدار سیزدهم: عمل غیرمکانیکی

نوشته: كيميا

دیدار سیزدهم با خدامراد را هیچگاه از یاد نمی برم. دیداری بزرگ و تکان دهنده! دیداری که در آن خدامراد ، به یکباره برایم دست نایافتنی شد و از چنگال فکرم گریخت. از همان اولین دیدار چیزی غریب در انتهای وجودم زمزمه می کرد که خدامراد شدن و مراد خود را از خود گرفتن کار مشکلی نیست و من بالاخره می توان همانند او بی نظیر و عالی شوم و آن روز خدامراد با اعمال خود نشان داد که چیزی دست نایافتنی تر از کلمه و حرف است.

او مانند کبوتری بود که به ظاهر بسیار رام و دست یافتنی جلوه می کرد. اما درست موقعی که گمان می کردی توانسته ای به او برسی و او را به سوی خود جلب کنی و در یک کلام حرکت بعدی او را حدس بزنی. مانند عقابی تیزپر به آنسوی افق می پرید و در آنسوی دنیای ناشناخته ها تو را به سوی خود فرا می خواند. اگر بخواهم خدامراد را در یک جمله بیان کنم باید بگویم: "به ظاهر دست یافتنی و در عمل سرکش و شکارناشدنی" و بعدها فهمیدم که این خصلت همه انسانهایی است که روزی جسارت پرکشیدن و دل کندن از همه هستی را تجربه کرده اند.

خدامراد دیدار سیزدهم را در کنار یک اتوبان خارج شهر انتخاب کرده بود. مکانی گرم و خشک و پر از خاک و غبار. او به من گفته بود که صبح زود قبل از طلوع آفتاب باید در کنار تابلو کیلومتر ۱۳ اتوبان خارج شهر منتظر باشم و من یک ساعت قبل از طلوع خودم را به آنجا رساندم. مکانی بود تاریک و هول انگیز. به شدت می ترسیدم و وحشتی غریب تمام وجودم را در برگرفته بود. راننده آژانسی که مرا به این محل آورده بود موقع گرفتن کرایه فقط یمک جمله گفت و به سرعت مرا تنها گذاشت. جمله آخر راننده این بود: "اینجا بوی مرگ می دهد!"

حدود یک ربع ساعت کنار تابلو کیلومتر ۱۳ ایستادم و با چراغ قوه دائم اطرافم را روشن می کردم اما اثری از خدامراد نبود. چیزی برای ترسیدن نمی دیدم اما از وحشت توان سرپا ایستادن نداشتم. با خودم اندیشیدم که ای کاش خدامراد جای بهتری را برای ملاقات انتخاب کرده بود و بعد از این فکر خنده ام گرفت. به راستی کدام یک از دیدارهای استاد منطقی و روی حساب بود که این یکی باشد و اصلا من چرا اینقدر دوست دارم که خدامراد را بر افکار و ایده های خودم منطبق کنم و او را بر اساس برداشتهای شخصی خودم قضاوت کنم؟

صدایی از چند قدمی من سکوت را شکست. صدای زنی جوان بود که در چند قدمی من روی سنگی نشسته بود. از جای خود پریدم. چرا تا این لحظه متوجه او نشده بودم؟ زن جوان نگذاشت در خود فرو روم ، بلافاصله به سخن در آمد و گفت: " خدامراد ماههاست که تلاش می کند به تو بیاموزد بدون حجاب فکر با دنیا تماس بگیر و تو حضرت والا که گمان می کنید عقل کل هستید یکسره تلاش می کنید که از داخل آیینه ای که مقابل خود گرفته اید دنیا و خدامراد و زندگی را بینید! نه دوست من! تو با این آیینه ات فقط خودت را می بینی و بس!"

با تعجب به ظاهر زن جوان خیره شدم. زنی بود بلند قامت و چهارشانه با صورتی کشیده و نگاهی عجیب. چشمانش حالتی غریب داشتند و در تاریکی می درخشیدند. در حالی که سعی می کردم چند متر از او فاصله بگیرم با احتیاط پرسیدم: "شما که هستید و اینجا چه می کنید!؟ اصولا شما خدامراد و مرا از کجا می شناسید!؟"

زن جوان لبخندی زد و در حالی که با نگاهش امتداد جاده را می پائید گفت: "من همه را می شناسم و اینجا هستم چون باید اینجا باشم. من همیشه همه جا هستم در کنار تو و در کنار همه آنهایی که تو می توانی تصور کنی و نمی توانی تصور کنی!"

در حالی که سعی می کردم لحن مودبانه خودم را از دست ندهم گفتم:" اما من شما را نمی شناسم و هرگز هم شما را ندیده ام. نکند خدامراد به شما پول داده است تا در این سحرگاه مرا در کیلومتر ۱۳ بترسانید؟ الحق که این پیرمرد عجب شماره بدیمنی را هم برای ملاقات انتخاب کرده است؟"

زن برای چند ثانیه در چشمانم خیره شد و سپس دوباره نگاهش را به امتداد جاده کشاند. چنان رفتار می کرد که گویی منتظر چیزی است و این اوست که حق دارد اینجا باشد و در این میان من مزاحمی بیش نیستم. دوباره به چهره زن جوان خیره شدم. چیزی آشنا در صورت و اندام او بود که مرا به شک انداخت. شاید حق با او بود و من قبلا او را دیده بودم؟ اما هر چه فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. نگاهی به ساعتم انداختم. نزدیک طلوع آفتاب بود و هنوز اثری از خدامراد نبود.

زن جوان دیگر با من صحبت نکرد. فقط گهگاه نظری به سوی من می انداخت و برای چند ثانیه به چشمانم خیره می شد و سپس مجددا نظرش را به امتداد جاده می دوخت. با خودم اندیشیدم که به راستی من این زن جوان را کجا دیده ام. به خاطر می آوردم که او را با همین شکل و شمایل از زمان کودکی می شناسم و این غیر ممکن بود چرا که سن او از من کمتر دیده می شد و امکان اینکه من در زمان کودکی ام او را با همین هیکل و قیافه دیده باشم، محال بود.

در افکار خودم غوطه ور بودم که ناگهان دیدم زن جوان از جای خود برخاست و مانند سربازی که مقابل فرماندهاش احترام می گذارد به حالت خبردار ایستاد. نگاهی به اندامش انداختم و از قد بلند و هیکل کشیده اش ماتم برد. او حداقل دو متر قد داشت و چنان به نظر می رسید که اگر می خواست می توانست چند متر هم بلند تر باشد!

خورشید در شرق طلوع کرده بود و نور قرمز رنگی صورت زن جوان را روشن کرده بود. برای لحظه ای خاطره ای دور اما آشنا از مقابل ذهنم گذشت و من از وحشت چند قدم به عقب پریدم. موی بدنم راست شد و دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. زانوانم سست شدند و بی اختیار به روی زمین نشستم.

زن جوان همچنان خبردار ایستاده بود و حالت احترام خود را حفظ کرده بود. صدای گامهایی آشنا را شنیدم و بعد ده متر دور تر خدامراد را دیدم که به سوی زن جوان گام برمی داشت. به چند قدمی او که رسید مقابلش ایستاد. او را چند لحظه در آغوش گرفت و سپس گامی به عقب برداشت و در دو متری او ایستاد. دیگر زن جوان را شناخته بودم و اکنون می توانستم او را در چهره آشنایی که قبلا دیده بودم ببینم. او تبدیل به مردی شده بود با جامه های سیاه براق که در دومتری خدامراد به حالت احترام مقابل استاد ایستاده بود. او مرگ بود!

مرد سیاه جامه اشاره ای به من کرد و در حالی که سعی می کرد خودش را خسته و بـی حوصلـه نشان دهـد گفـت: " برای اینکه از ترس نمیرد مجبور شدم قالبی مناسب بگیرم و او هنوز چقدر ابله است که مرگ را در کنار خودش نمی بینـد و نمی شناسد!؟"

خدمراد به سوی من نگاهی انداخت و با لبخند آرامش بخش همیشگی اش به من اشارهای کرد و گفت: "برخیز و بیا و از نزدیک مرگ را ببین. او همدم و مونس شبانه روزی من و توست و هرگز نباید از او بترسیم. بیا و مانند من او را در آغوش بگیر. بگذار دستانت بدن او را لمس کند و بدنت با گرمی آغوش او آشنا شود! از آن پس او یار و انیس تو خواهد بود و همیشه در گوش تو نجوا خواهد کرد که: من در کنار تو هستم و همیشه منتظرم تا تو را با خود ببرم!"

به شدت به خودم می لرزیدم. آرزو می کردم که ای کاش هرگز به محضر استاد نیامده بودم و مثل بقیه آدمها در بسی خیالی غوطه ور می شدم. اصلا برایم باور کردنی نبود که مرگ برای من در هیبت موجودی اینچنینی ظاهر شود و از همه مهم تر مرگ اینقدر با خدامراد رفیق و همدم باشد. با صدایی که از ترس به زور از گلویم بیرون می آمد نالیدم: "استاد خواهش می کنم او را از مقابل من دور سازید! من نمی توانم به او نگاه کنم ، چه رسد به اینکه او را در آغوش بگیرم و بگذارم دستان سرد او بدن مرا لمس کند!"

مرد سیاه جامه بی اعتنا به من نیم نگاهی به امتداد جاده انداخت و سپس به چهره خدامراد خیره شد. خدامراد کمی از مرگ فاصله گرفت. بعد به او اشاره ای کرد و در یک چشم به هم زدن مرگ قیافه ای شبیه خدامراد به خود گرفت. باور کردنی نبود اما دو خدامراد عین هم مقابل چشمان من بودند. یکی استاد خودم که راحت و گرم به من نگاه می کرد و دیگری خدامرادی مانند او اما با چشمانی پر فروغ و درخشان!

از جای خودم پریدم و دیوانه وار به سمت شهر در امتداد جاده شروع به دویدن کردم. آنقدر تند و سریع می دویدم که خودم تعجب می کردم. من دیگر خدامراد را نمی خواستم. او با وحشت یکی شده بود و تمام اعتماد و اطمینانی که به او داشتم به یکباره از دلم رخت بربسته بود. فقط آرزو می کردم زودتر به شهر برسم و از شر این دو موجود عجیب و غریب خلاص شوم. همچنانکه می دویدم ، برای لحظه ای دیدم که خدامراد هم درست کنار من و موازی من می دود و با شیطنتی که همیشه در اعماق چشمانش موج می زد گفت: "حقیقتش را بخواهی من هم دل خوشی از مرگ ندارم و خوب شد که از دستش در رفتیم!"

سرعتم را کم کردم و ایستادم. خدامراد هم ایستاد! به عقب نگریستم . کسی را ندیدم! در دوردست کنار تابلو کیلومتر ۱۳ انسان سیاه جامه ای را دیدم که روی سنگ نشسته بود و به امتداد جاده خیره شده بود. نفسی به راحتی کشیدم و روی زمین نشستم. خدمراد هم مقابلم روی زمین نشست. او با لبخند همیشگی اش گفت: "اگر یاد بگیری که مرگ را در آغوش بگیری و همیشه او را در کنار خود ببینی ، می فهمی که حرکت درست کدام است و توانایی های خارق العاده درونت چگونه اند؟ تو بیش از حد زندگی را باور کردهای و از یادت رفته است که انسان با مرگ متولد می شود و در دل مرگ بزرگ می شود و همراه مرگ از این جهان می رود! مرگ بهترین مشاور و همدم ویاری است که می توانی انتخاب کنی و باید در هر صحنه زندگی ات اول با او مشورت کنی و بعد با فکرت ۱ کیمیا اگر بخواهد مرد شناخت شود باید مرگ

را در چهره واقعیاش بشناسد و با او رفیق شود. بلی حق با توست! مرگ می تواند در نگاه اول زهره انسان را بتر کاند و در دم او را بکشد. اما این اتفاق فقط برای انسانی می افتد که مرگ را فقط برای یکبار و آن هم لحظه مردن می بیند. اما اگر یاد بگیری که همیشه از چشمان مرگ به دنیا نگاه کنی، می فهمی که مرگ بهترین و صادق ترین و با معرفت ترین دوست و رفیقی است که می توانی در تمام زندگی ات داشته باشی."

حرفهای خدامراد مرا آرام کرد. برای لحظه ای دیدم حق با اوست. دوباره به چشمان شفاف استاد خیره شدم و بی اختیار او را در آغوش گرفتم. دستان او را روی شانه هایم حس کردم که به آرامی مرا به خود می فشرد . خدامراد در گوشم زمزمه کرد: "هر گاه احساس کردی زندگی را می فهمی و می توانی با کلمات دنیا را تفسیر کنی و انسان ها را قضاوت نمایی و خودت را قانع کنی که درست عملی می کنی ، به سوی مرگ بازگرد. او را در آغوش بگیر و بگذار در گوشهایت زمزمه کند که:هیچ تضمینی برای زنده ماندن تو حتی برای یک دقیقه دیگر وجود ندارد. پس بی جهت گمان نکن که فرصت کافی برای هر کاری در اختیار داری و حق داری هر غلطی که دلت می خواهد انجام دهی. درست ترین کار را که دلت می گوید انتخاب کن و با تمام وجودت برای انجام آن مایه بگذار. تنها در این صورت است که می توانی مطمئن باشی آخرین حرکت زندگی ات را درست انجام می دهی!"

برای لحظه ای تصویری روشن از مقابل چشمانم گذشت و آرامشی غریب وجودم را پر کرد. خوب می دانستم موجودی که من در آغوش گرفته بودم خدامراد نیست و همان مرگ است که به این شکل در آمده است. اما دیگر از او نمی ترسیدم. حق با مرگ بود و من خیلی بیش از حد زندگی را جدی گرفته بودم و با نزدیکترین و صمیمی ترین دوست و رفیقی که می توان سراغ داشت ، بیگانه شده بودم. مرگ مرا رها کرد و رفت و من ماندم و روشنایی و وضوح عجیبی که در طلوع آفتاب عالمتاب در آن لحظه بامدادی در درونم می دیدم. می دانستم از خدامراد زیاد دور نیستم. زیر لب زمزمه کردم: "تصویر زیبایی است استاد! اینطور نیست!؟" و صدای خدامراد را شنیدم که می گفت: "همین الآن میلیونها نفر در خواب به سر می برند و این زیبایی را نمی بینند. این مرگ است که زندگی را زیبا می کند و چشم انسان را به روی زیبایی های دنیا باز می کند. بلی صحنه مقابل من تو بسیار زیبا و باشکوه است. اما تو را خدا بیا با هم قرار بگذاریم که از این به بعد هر وقت فرصت دیدن زیبایی ها را پیدا کردیم ، با زیبا و با شکوه خواندن آن صحنه ، زیبایی و شکوهش را از آن نگیریم! بیا تا به فرصت دیدن زیبایی ها را پیدا کردیم ، با زیبا و با شکوه خواندن آن صحنه ، زیبایی و شکوهش را از آن نگیریم! بیا تا به جای عمل مکانیکی و واکنشی یاد بگیریم که در مقابل زندگی اعمالمان خودبخودی و غیر مکانیکی باشند."

با حیرت به صورت خدامراد که در کنارم نشسته بود خیره شدم. و با احتیاط از او پرسیدم: "آیا آنچه می گوئید درس جدید دیدار سیزدهم است!؟" و استاد جواب داد: "برای درس گرفتن نیازی به دیدار مستقیم نیست.ولی برای تو که میخواهی همیشه از دنیا و زندگی درس بگیری ، بلی درس جدید است! درس عمل غیر مکانیکی در تمام لحظات زندگی و در تمام صحنه های زندگی. در سر کلاس ، در خیابان ، در محل کار و حتی هنگام خواب!"

حواسم را جمع کردم و سعی کردم تمام گفته های استاد را به خاطر بسپارم به لبان او خیره شدم. خدامراد لبخندی زد و گفت:" تو الآن مشغول انجام یک عمل مکانیکی هستی! به تو آموخته اند که موقع یاد گیری یک مطلب باید هوش و حواست را جمع کنی و نسبت به اطرافت بی توجه شوی و تو الآن مشغول انجام اینکار هستی! تو درست شبیه یـک روبـات

کامپیوتری بر اساس برنامه ای که از قبل در ذهنت ریخته شده عمل می کنی و از این لحاظ شبیه ماشینی هستی که طبق برنامه از قبل تعیین شده عمل می کند . به همین خاطر است که نام "عمل مکانیکی" را انتخاب کرده ام!"

با تعجب پرسیدم:" خوب مگر چه اتفاقی می افتد که من این حالات و رفتارهای کلیشه ای را از خودم نشان بدهم. به هر حال قصد من از انجام این حرکت و یا به قول شما این عمل مکانیکی این است که گفته های شما را درک کنم!؟"

خدامراد جواب داد: "درک!؟ تو با این حرکتی که انجام دادی چند چیز مهم را از دست دادی! یکی زیبایی و شکوه هستی مقابل خودت بود. دیگری ندیدن مرگ که همیشه در چند قدمی توست و الآن دارد با حیرت به ابلهی که چند لحظه پیش در آغوشش گرفت نگاه می کند و از همه مهم تر مسدود ساختن جریان آگاهی بود که قصد داشت از طریق کانال وجود تو از درون طبیعت به درون طبیعت جریان یابد و باعث شود که در نتیجه آن اتفاق عظیم ادراک برای تو رخ دهد. تو با اینکار، یعنی انجام یک عمل مکانیکی برخاسته از فکر ، راه را بر خلاقیت و هوشمندی ذاتی و طبیعی خودت بستی و خودت را تا حد یک آدم آهنی بی عقل و برنامه پذیر ضعیف کردی. از این به بعد اعمال تو دیگر هیچ ارزشی برای تو و دنیایی که در آن زندگی می کنی ندارند. "

گیج شده بودم و منظور خدامراد را نمی گرفتم. مگر من می توانم عملی خودبه خودی و بدون نیت قبلی انجام دهم؟ اساسا اعمال من برخاسته از اندیشه های من بودند و من بدون اندیشه نمی توانستم یک حرکت هدفدار و حتی یک حرکت بی هدف انجام دهم! خوب می دانستم که در اعماق درس جدیداستاد معرفتی نو نهفته است و اگر بتوانم منظور درست استاد را درک کنم می توانم به لایه های جدیدی از معرفت دست یابم. اما متاسفانه در ک معنای عمل غیر مکانیکی برای من غیر ممکن بود.

از استاد خواستم برایم بیشتر توضیح دهد. خدامراد از جای خود برخاست. نیم نگاهی به اطراف خود انداخت و درختی را در صدمتری جاده نشان داد. او به سوی درخت به راه افتاد و با اشاره دست به من فهماند که به دنبالش بروم. به پنجاه متری درخت که رسیدیم، خدامراد دست در داخل لباسش کرد و تیر و کمانی را بیرون آورد. با لبخند گفتم: "استاد! شما این همه تیر و کمانی به این بزرگی را چگونه در داخل لباس خود پنهان کرده بودید " و او با لبخند شیطنت آمیزش گفت: "از مرگ قرض گرفتم!"

آنگاه خدامراد به سوی من آمد و تیر و کمان را به دستم داد و با اشاره گفت که به سوی تنه درخت، به سمت دایرهای سیاه رنگ روی بدنه درخت، تیر بیاندازم. کمان را از استاد گرفتم و تیری در چله آن گذاشتم و سعی کردم زه کمان را بکشم. اما با کمال تعجب دیدم که حتی نمی توانم زه کمان را چند سانتی متر جابجا کنم چه رسد به اینکه تیری را توسط آن به پنجاه متری خود پرتاب کنم.

کمان را به سوی استاد دراز کردم و با حالت شرمزده ای گفتم: "این کمان هم خیلی سنگین است و هم زه آن بسیار مقاوم و بازوان من طاقت کشیدن آن را ندارند!"

خدامراد پوزخندی زد و کمان را از دست من کشید و گفت: "ببین قدرت عمل مکانیکی در کشتن توان انسان چقدر است. بله من از فکر تو نخواستم این کمان را بکشد و تیر بیاندازد. من از اندام تو خواستم تا به صورت خودبخودی آنچه را

که می تواند انجام دهد و متاسفانه تو به جای جدی گرفتن این موضوع با یک حرکت کاملا مشخص و مکانیکی این چرندیات را سرهم کردی و گفتی ۱"

خدامراد دوباره کمان و تیر را به دست من داد و از من خواست تــا تــر را در چلـه کمـان بگــذارم و آن را بـه ســوى درخت پرتاب کنم.

تیر و کمان را از دست استاد گرفتم. پاهای خود را روی زمین محکم کردم و سعی کردم زه کمان را با تمام قوا بکشم اما بی فایده بود. مکانیکی یا غیر مکانیکی من قدرت انجام اینکار را نداشتم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. به استاد گفتم:" چرا خودتان پرتاب تیر را با این کمان به شیوه غیر مکانیکی انجام نمی دهید تا من هم یاد بگیرم؟!"

خدامراد لبخندی زد. تیر و کمان را از من گرفت. به سرعت تیررا در چله کمان گذاشت و در یک حرکت سریع کمان را کشید و به سوی درخت نشانه گرفت. او آنقدر زیبا کمان کشید و آنچنان زیبا و باشکوه مقابل نور خورشید صبحگاهی به سمت درخت نشانه گرفت، که برای لحظه ای احساس کردم او به راستی به هرچه که می گوید ایمان دارد و خوب می داند که چه می گوید. در این افکار بودم که خدامراد زه کمان را در لحظه ای که اصلا گمان نمی کردم رها کردم و تیر زوزه کشان به سوی درخت پرواز کرد. تیر در تنه درخت فرو رفت و من مات و مبهوت به قدرت و مهارت استاد خیره شدم. خدامراد درنگ نکرد تیری دیگر را در چله کمان گذاشت و آن را با شکوه تر و زیبا تر به سوی درخت پرتاب کرد. عجیب بود اما ژست و حرکت استاد در پرتاب دوم با پرتاب اول تفاوتی بنیادی بود. او سپس تیر سوم را در چله کمان گذاشت و به سوی درخت پرتاب کرد. اینبار هم تیر به درخت اصابت کرد و اینبار هم ژست استاد با قبلی ها تفاوتی اساسی خواست تا به نزدیک درخت بروم و از نزدیک محل اصابت تیرها را بررسی کنم.

وقتی به نزدیکی درخت رسیدم از تعجب فریاد کشیدم. تیراول در وسط دایــره سیاه نشسته بـود. تـیر دوم تـیر اول را شکافته بود و در داخل آن نشسته بود و تیر سوم هم درست وسط تیر دوم را شکافته بود و درون آن جای خوش کرده بود. به سوی خدامراد برگشتم و با حیرت پرسیدم:" شما چگونه اینکار را انجام دادید؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت: "اگر می توانستم بگویم چگونه که ایـن یـک عمـل مکـانیکی میشـد. مـن اراده کـردم اینکار را انجام بدهم. و قصد و اراده ام را برای تیر و کمان گفتم و تیرها خودشان در جای خود نشسـتند. همیـن و بـس! ایـن راز عمل غیر مکانیکی است."

آرام زمزمه کردم:" هرچند حرکتی بسیار زیبا و تکان دهنده بود اما متاسفانه هنوز معنای عمل غیر مکانیکی را درک نکرده ام."

خدامراد صبورانه به من خیره شد و سپس یک مداد و یک تکه کاغذ سفید از جیبش در آورد و مقابلم گذاشت و گفت یک نقاشی بکشم! قلم را در دست گرفتم و با دقت سعی کردم تصویر یک کوه و یک رودخانه و کلبه ای نزدیک رودخانه را بکشم. نزدیک یک ساعت روی نقاشی کار کردم و سپس نتیجه را که خیلی هم بد نشده بود به او نشان دادم. خدامراد نگاهی به نقاشی کرد و سپس کاغذ را مچاله کرد و به کناری انداخت و با عصبانیت گفت: "اینقدر طول دادی و

دست آخر این خط خطی های مسخره را تحویلم دادی! " سپس کاغذی دیگر از جیبش در آورد و از من خواست یک نقاشی غیر مکانیکی بکشم ۱

گیج شده بودم. قلم را در دست گرفتم و به صفحه سفید کاغذ خیره شدم. اینبار یک درخت کشیدم و یک پرنـده روی آن. دوباره همان اتفاق تکرار شد. خدامراد عصبانی تر از گذشته کاغذ را تکه پاره کرد و کاغذ سوم را از جیـب بـیرون آورد و از من خواست تا مانند یک کودک چهارساله نقاشی بکشم.

خنده ام گرفت. مداد را در دست گرفتم. چشمانم را بستم و خودم را دیدم که کودکی چهار ساله هستم که روی کاغذ را خط خطی می کند. با همان چشمان بسته طرحی روی کاغذ کشیدم و با همان چشمان بسته کاغذ را به سوی خدامراد دراز کردم. چشمانم را باز کردم. اینبار خدامراد در حال نظاره نقاشیای بود که من با چشمان بسته کشیده بودم و خودم آن را ندیده بودم. به صورت خدامراد خیره شدم و او را دیدم که با حیرت و تحسین به نقاشی نگاه می کند. فکر کردم مرا مسخره می کند. بی اختیار به روی کاغذ پریدم و آن را از دست استاد قاپیدم. در نگاه اول طرح فوق العاده ساده ای به نظر می رسید. مجموعه ای از خطوط در هم و برهم که روی هم تا خورده بودند و هر کسی می توانست آن را به گونه ای تفسیر کند.

با تعجب به سوی خیره شدم و از او پرسیدم: "به راستی این نقاشی برای شما جالب تر از بقیه است! من که هیچ تـالاش عمدی و ارادی برای کشیدن نقاشی به حال خود رها کـردم. حتی چشمانم را هم برای اینکه مزاحم نباشند ، بستم! آخر کجای این نقاشی جالب است!؟"

خدامراد نقاشی خط خطی را دوباره از من گرفت و به آن نگریست و با لبخند گفت: " تو هنگام کشیدن این نقاشی یک عمل غیر مکانیکی انجام دادی! چرا که اولا قبل از اجرای عمل و در حین انجام آن روی آن فکر نکردی! تو هنگام انجام این عمل به صورت کانالی بین هستی بیرونی و هستی درونی خودت قرار گرفتی و این اوج خلاقیت است. دوم آنکه فقط یکبار می توانی اینکار را انجام دهی و بار دیگر که نقاشی می کشی تصویری دیگر بوجود خواهد آمد و سوم اینکه نقاشی تو طرح کلی صورت مرگ با هیبتی است که معمولا مقابل تو ظاهر می شود."

بلافاصله به سمت خدامراد پریدم و نقاشی را از او گرفتم و به آن خیره شدم. خدامراد حق داشت. طرح خط خطی من دقیقا خطوط چهره مرد سیاه جامه ای را نشان می داد که من همیشه مرگ را به شکل او می دیدم. برای لحظه ای سکوتی عجیب درونم برقرار شد و به یکباره احساس کردم که معنای عمل غیر مکانیکی را می دانم. احساس قدرت کردم. احساس کردم اکنون می توانم به هر کاری دست بزنم و آن را در همان یکبار به زیبا ترین وجه ممکن انجام دهم.

بی اختیار به سمت شانه سمت راستم چرخیدم و مرگ را دیدم که کنارم نشسته است. از او پرسیدم: "حرکت درست بعدی چیست؟ "مرگ لبخندی زد و گفت: "تیر و کمان را از خدامراد بگیر و تیری بیانداز! "

همین کار را کردم. مطمئن بودم که زه کمان را به راحتی خواهم کشید و چنین نیز شد. مطمئن بودم که در لحظه مناسب تیر خودش از چله کمان جدا می شود و این اتفاق در لحظه خاص خودش رخ داد. یقین داشتم که تیر در وسط تیر سوم خدامراد به هدف خواهد نشست و کوچکترین شکی نیز به آن نداشتم. ولی تیر از کنار تنه درخت عبور کرد و آن سوتر

روی زمین افتاد. غمی ناگهانی دلم را پر کرد. به سوی خدامراد برگشتم و او لبخندی زد و گفت: " و درس آخر عمل غیر مکانیکی این است که زیبایی این عمل در اثنای انجام آن متبلور و متجلی می شود.نه در پایان!

عمل غیر مکانیکی الزاما نتیجه مورد انتظار و قابل پیش بینی عاقلان و خردمندان را بدست نمی دهد. ولی شور وشوقی عظیم را در تو باعث می شود که هزاران برابر بیشتر از خیره کننده ترین نتایج ارزش دارد. قناری آوازش را می خواند ، چه شنونده ای برای آوازش باشد و چه نباشد! "

عجیب بود ولی احساس می کردم ، باید خدامراد بیشتر برایم راجع به عمل غیر مکانیکی توضیح دهد. خدامراد با بی حوصلگی پاسخ داد: "خوب به آنچه می گویم گوش کن! تو از من می خواهی که یک عمل را با گفتار توضیح دهیم و این غیر ممکن است. عملی که با گفتار بتوان آن را توضیح داد عمل مکانیکی است ، چرا که گفتار یعنی مجموعه ای از کلمات و کلمه یعنی حافظه و نشخوار و ولگردی در حافظه هم یعنی چیزی است که تو آن را فکر می نامی! در حین انجام عمل مکانیکی از همان آغاز تا لحظه پایان عمل ، فکر حضور دارد و کل جریان را کنترل و هدایت و نظارت می کند. این چیزی است که تو عادت کرده ای و بهتر بگویم باور کرده ای که تنها نوع عمل کردن است. اما عمل غیر مکانیکی ذاتا چیز دیگری است و از جای دیگری نشات می گیرد.

وقتی عمل مکانیکی رخ می دهد ، فکر یک سمت میدان قرار می گیرد و بخشی از اجزای بدن در سمت دیگر و عمل با صرف انرژی حیاتی و روانی و جسمی زیادی به پیش رانده می شود. ولی در عمل غیر مکانیکی تمام اجزای بدن ، روح و جسم، با وحدتی بی نظیر با یکدیگر و از همه مهمتر با کائنات ، به تکاپو می افتند تا عمل به بهترین و ایده ال ترین حالت ممکن رخ دهد. عمل غیر مکانیکی به انسان انرژی می دهد ، چرا که فرد در اثنای رخ داد این نوع عمل تبدیل به کانالی می شود که انرژی هستی از درون او عبور کرده و ضمن استفاده از تمام پیکره وجودی فرد او را با اتصال به باتری عظیم طبیعت شارژ می سازد."

چیزی مثل یک جرقه در ذهنم درخشش گرفت و در یک لحظه احساس کردم که توانسته ام توجیه و تعریف قانع کننده ای برای عمل غیر مکانیکی پیدا کنم. بی اختیار به میان حرفهای خدامراد پریدم و گفتم:" آیا می توانم بگویم که عمل مکانیکی تحت کنترل عقل است و عمل غیر مکانیکی تحت کنترل عشق!"

خدامراد سکوت کرد و بی حرکت در چشمان من خیره شد. با حالتی شرم زده و در حالی که سعی می کردم معذرت پوزش در لحن صدایم موج بزند گفتم:" آیا چیز بی ربطی گفتم؟!"

خدامراد بی اختیار خنده اش گرفت و سعی کرد ادای مرا دربیاورد. او با لحنی مسخره جواب داد: "نخیر! یک انسان بی ربط یک حرف حسابی زد و من تعجب کردم که تو چگونه توانستی این تعریف زیبا را برای عمل غیر مکانیکی پیدا کنی. اما هر گز نباید گول این تعریف به ظاهر زیبا را بخوری! تعاریف معمولا ماده اولیه قالبهایی هستند که عمل غیر مکانیکی در داخل آنها زندانی می شود. بلی حق باتوست! راهنمای عمل غیر مکانیکی عشق است امانه عشقی که "عقل" لیاقت و طاقت درک و فهم آن را داشته باشد. عشقی که تو الآن از آن صحبت می کنی عشق عاقلانه و عقل آلود است و به

همین خاطر به محض آلوده شدن به کلمه و عقل نمی تواند راهنما و باعث و بانی یک عمل اصیل و بکر وغیر مکانیکی شود."

برایم عجیب بود. حرفهای خدامراد به دلم می نشست اما برای عقلم سنگین بود. اگر او درست می گفت و تمام حرکات من از صبح تا شب حرکات و اعمالی مکانیکی بودند پس من هر گز نمی توانستم منتظر بروز عملی غیر مکانیکی و جودم باشم؟ از سوی دیگر اساسا چه نیازی به انجام عمل غیر مکانیکی بود و چه جور آدمهایی استاد عمل غیر مکانیکی هستند؟ همه این سوالات را به یکباره از خدامراد پرسیدم. او با لبخند پاسخ داد:" عمل مکانیکی حرکت ایده آل یک روبات و آدم آهنی است که از خلاقیت و زندگی می ترسد! تو اگر در طول روز یک عمل غیر مکانیکی انجام ندهی و از این طریق باتری و جودت را شارژ نکنی ، به خاطر کمبود انرژی حیاتی بلافاصله باید به آغوش جناب مرگ بپری! تمام کارهای هنری و ذوقی تو در طول روز ، ورجه و ورجه های ناگهانی و بی اختیار، محو شدن در زیبایی یک گل و یا خیره ماندن در نگاه یک دوست و حتی خوابیدن و خواب دیدن ، همه اینها تلاش های غیر مکانیکی بدن و روح برای ذخیره انرژی هستی است.

وقتی داستان و نوشته زیبایی می خوانی بدان که نویسنده آن درلحظه نوشتن در حال انجام یک عمل غیر مکانیکی بوده است. وقتی درس می خوانی و ناگهان در یک موضوع غرق می شوی و موفق به حل مساله ای می شوی ،در همان لحظه در حال انجام یک عمل غیر مکانیکی هستی. نوازش سر و صورت فرزند یک عمل غیر مکانیکی است. پریدن یک مادر زیر چرخهای یک ماشین برای نجات جان فرزند یک عمل غیر مکانیکی است. ضربات سریع و به موقع یک استاد هنرهای رزمی حرکات غیر مکانیکی هستند که بدون دخالت و اطلاع استاد ، از طریق بدن و روح او به نمایش گذاشته می شود. چهچهه یک قناری یک عمل غیر مکانیکی است، همینطور رقص شقایق زیر باد و سرخ شدن گونه های یک دوشیزه اولین بار که نگاه در نگاه در زندگی اش می اندازد و حمله ی رزمنده به دشمنی که به خاک حریمش تجاوز می کند. اینها همه غیر مکانیکی اند و فقط وقتی تفسیر و تعریف و بعد تقلید می شوند، تبدیل به اعمالی مکانیکی می شوند که هر روز در فیلم ها و خیابانها می بینیم."

خدامراد سپس از جا برخاست و با نوک کفش خود دایره ای روی زمین کشید و سپس آن دایره را با کشیدن دو قطر عمود بر هم به چهار قسمت تقسیم کرد و گفت: "اگر این دایره اعمال شبانه روزی ما باشد. فقط یک چهارم آن اعمال غیر مکانیکی و ذهنی اند. و بدن و روح بدون اطلاع فکر و بدون اینکه اصولا به فکر محل بگذارند تولید و تداوم و اتمام سه چهارم بقیه اعمال را به شکل غیر مکانیکی به عهده دارند. اما نکته اینجاست که در زندگی فقط کسانی می توانند اهل معرفت شوند که تمام اعماالشان عاشقانه و غیر مکانیکی باشد."

خدامراد لبخندی زد و به سوی مرگ اشاره کرد و گفت: "برای خیلی ها فقط لحظه دیدار با مرگ است که می توانند درک کنند چه قدرت و عظمتی در اختیار آنها بوده است و وابستگی و چسبیدن به اعمال مکانیکی باعث چه بدبختی ها و عذابهایی برای آنها شده است. تو اگر می خواهی از این به بعد حرکات و اعمالت پاک و اصیل و عالی باشند، همیشه به

Page 28 of Y &

چشمان مرگ خیره شو و از او بپرس که آیا عملی که انجام می دهی همانی است که باید انجام شود و مرگ به تو پاسخ درست را خواهد داد.

او به تو خواهد گفت که در این دنیا فرصت زیادی برای تلف کردن نداری و ارزش هر لحظه تو خیلی بیشتراز آن است که خودت را به اعمالی ماشینی و مکانیکی سرگرم کنی و لذت همنوا و هماهنگ شدن با کائنات و همرقصی با شقایقها و همآوایی با پرندگان را درک نکنی. مرگ به تو خواهد گفت که در زندگی فقط آن اعمالی می تواند باعث تعالی تو شود که غیر مکانیکی و فطری و برخاسته از عمیق ترین لایه های وجود تو باشد. لایه هایی که فکر حتی جرات تصور دسترسی به آنها را نیز در خود نمی بیند. لایه هایی که قلمرو و مقر حکومت عشق است و تنها با غرق شدن در اعمال خلاقانه و غیر مکانیکی است که می توان این لایه ها را لمس کرد و دریافت.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد) دیدار چهاردهم: کرانه معرفت

نوشته: كيميا

یادم هست که دقیقا در دیدار چهاردهم بود که ناگهان فکری به خاطرم رسید و از استاد پرسیدم: "آیا می توانم مطالب دیدارهای شما را به صورت یک کتاب چاپ کنم؟" و استاد لبخندی زد و گفت: "حرفی نیست ولی سرانجام مجبور می شود وجود مرا انکار کنی و بگویی که همه اینها وهم و خیال بوده است! و آن لحظه ، تبو بدترین ضربه را به معرفت و سلوک وارد ساخته ای! چرا که با اینکارت خود آمراد بودن را یک رویا و وهم خوانده ای و انسانهای شیفته و شوریده را دوباره به دام کسانی می اندازی که منتظرند تا مراد بقیه شوند و انسانها را از خود بی خود کنند!"

با تعجب به او خیره شدم و با نگاه از او توضیح بیشتری خواستم. استاد با تبسم خاص خود گفت: "کتابت را که منتشر کنی به جای خدامراد برداشت خودت از مرا منتشر می کنی و اگر تو نتوانسته باشی به روشنایی برسی و کرانه معرفت را لمس کرده باشی ، اینکار بسیار خطرناک خواهد بود. اما اگر بتوانی به دوردست ترین مرز معرفت برسی ، آنجا مقیم شوی و آنجا را با همه ترسناکی و عظمت و هیبتش بپذیری ، آنگاه حق داری قلم به دست بگیری و از خدامراد بنویسی!"

با شرم و خجالت گفتم: "ولی استاد! هیچ می دانید که انسانها چقدر شیفته حضور روحی خدامرادی در وجودشان هستند و طالب و مشتاقاند تا به هر قیمتی که شده به این دیدگاه دست یابند. چه اشکالی دارد که از طریق نوشته و کلام ایس روح به آنها منتقل گردد!"

خدامراد با بی حوصلگی نگاهش را به دوردست افق دوخت و گفت: "انسان شیفته و شوریده هرگز منتظر نمی ماند تا خدامرادی از گرد راه برسد و به او بگوید که راه درست چیست و او چگونه می تواند مرادش را از خودش بگیرد! این انسان شوریده ناخود آگاه از جا می پرد و بی اعتنا به نظر همه عالم و آدم عمل می کند و آنچه را که دلش می گوید همان را پیمی گیرد و اجرا می کند. آنها آنقدر پیش می روند تا به مرز معرفت برسند و بعد که به کرانه آگاهی رسیدند، با تمام و جود به داخل ناشناختنی شیرجه می روند.این انسانها هیچ وقت در طول تاریخ نیازی به خدامراد و امثال او ندارند و خودشان خدامرادش خودشان هستند."

چیزی برای گفتن نداشتم. حق با استاد بود. سکوت کردم و به اصطلاحات "مرزمعرفت" و "کرانه آگاهی " فکر کردم. همیشه گمان می کردم که آگاهی و معرفت بی نهایت است و مرزی ندارد و هیچکس هیچوقت نمی تواند به انتهای آن برسد و اکنون استاد از ناشناختنی صحبت می کرد. دیدار چهاردهم من با استاد در یک پارک عمومی در حاشیه شهر

صورت می گرفت و من بی توجه به محیط اطرافم روی پیشنهاد چاپ کتاب دیدارهای استاد فکر می کردم و استقبالی که از این کتاب به عمل می آمد.

به چهره استاد خیره شدم و سعی کردم با عوض کردن بحث و کشاندن آن به موضوع "مرز معرفت" درس جدیـد را شروع کنم. از استاد راجع به "مرز و کران معرفت" پرسیدم. خدامراد با صمیمیت و مهربانی همیشگی اش جواب داد:

" این روزها رسم شده است که همه عاشق آگاهی باشند و از عرفان و معرفت و شناخت حرف بزنند. به هر کوچه و پس کوچه ای در هر نقطه ای از جهان که سر می زنی ، آدمهایی را می بینی که دست از دنیا شسته اند و در طلب معرفت و آگاهی زمین و زمان را زیر پا می گذارند. آنها خود را عارف می خوانند و در طلب معرفت از جان هم حاضرند بگذرند. اما ای کاش کسی پیدا می شد و به آنها می گفت که عظمت هستی درست در دل چیزی است که هر گز و در هیچ زمانی و توسط هیچ کسی قابل شناخت و شناسایی نیست و این عظمت درست در مکانی قرار دارد که مرز معرفت و شناخت در آن قرار دارد."

لبخندی زدم وبه شوخی گفتم:" ولی استاد! قرار بود در این دیدارها مرا به مرز عرفان و آگاهی ببرید و اکنون شــما از ناشناختنی و غیر قابل در ک ابدی سخن می گوئید. اینکه از همان ابتدا بر مـن معلـوم بـود و ناشـناختنی را از مدتـها پیـش مـی شناختم و نیازی به یادآوری نداشت."

خدامراد با لحنی غمگین و حزن انگیز پاسخ داد: "آنچه تـو نمـی دانسـتی ناشـناخته بـود. ناشـناخته یـک روز شـناخته میشود. اما دل من همیشه در تپش آن ناشناختنی بزرگ است که همیشه تنهاسـت و خیلـی از عرفـا و اهـل معرفـت در طـول زندگیشان هرگز و قتی برای او کنار نمی گذارند و دمی تامل نمی کنند و به این ناشناختنی بزرگ سلام نمی کنند."

اشک در چشمان استاد حلقه بست و بغضی معصومانه در گلویش ترکید. خدای من! خدامراد بــه چــه مــی اندیشــید و چرا برای تنهایی و عظمت موجودی که هیچوقت و هرگز قابل درک نبود و نیست و نخواهد بود گریه می کرد؟

استاد ساکت در خود فرو رفت و در اطرافش چنان هاله ای از غم و اندوه بوجود آمد که احساسی غریب باعث شـد دلم به شدت بگیرد. درست مثل غروب آخرین روز تعطیل آخر هفته که همه برنامه ها و تفریحات و سرگرمی هـا تمـام مـی شد وهمیشه غمی غریب وجودم را می انباشت.

یک ساعت مدام کنار استاد روی زمین نشسته بودم و هیچ سخنی نمی گفتم. با خودم اندیشیدم که هر گز نمی توانم خدامراد را درک کنم و او فرسنگها از آنچه من از او تصور داشتم، فاصله دارد. بعد به خاطر آوردم که او هیچوقت نخواسته مرشد من باشد و همیشه تلاش نموده است که من خودم به لایه جدیدی از معرفت برسم! پس اگر چنین است چرا من ایستاده ام و حرکتی برای درک درس جدید استاد از خودم نشان نمی دهم. استاد سعی می کند از "ناشناختنی" برای من بگوید و اساسا من چه حقی داشتم که از استاد انتظار داشته باشم همیشه برای من از ناشناخته ها بگوید و با کلمات و اعمالش ناشناخته ها را برای من به شناخته و آگاهی تبدیل کند. و چرا اصولا من انتظار دارم که دیدارهای خدامراد صرفا حول و حوش معرفت و عرفان باشد و چرا خدامراد حق نداشته باشد مرا با واقعیت به همان صورتی که هست روبرو کند؟

دوباره به چهره استاد خیره شدم. او در خودش بود و افکار و انتظارات من برایش هیچ اهمیتی نداشت. ولی برعکس تک تک اعمال و گفته های او برای من مهم و تعیین کننده بود! چرا باید چنین می بود و چرا من باید همیشه یک قدم از خدامراد عقب تر باشم؟

داشتم با خودم حرف می زدم که خدامراد از جا برخاست و به سمت استخر وسط پارک به راه افتاد. دنبالش رفتم. استخر بزرگی بود و پر از آب. اما ساکت و ساکن. کمترین موجی روی آب به چشم نمی خورد و سطح آب مانند آئینه نقش آسمان را عینا منعکس می کرد. خدامراد دست در جیب کرد و چند حبه قند از آن بیرون آورد. یکی از آنها را به سوی من گرفت و از من پرسید: " این چیست ؟ "

جواب دادم: " خوب یک حبه قند است و با آن می شود یک چایی داغ را نوش جان کرد! "

خدامراد لبخندی زد و گفت: "همینطور می توان آن را داخل استخر انداخت و یک موج درست کرد!" سپس استاد قند را به هوا پرت کرد. سنگ کمی اوج گرفت و سپس طبق قانون جاذبه به سوی زمین بازگشت و با صدای ظریفی سطح آب آرام استخر را شکافت و در قعر آن فرو رفت. در محل سقوط سنگ موجی ایجاد شد و شروع به دور شدن از مرکز برخورد شد. با دور شدن موج از دامنه آن کاسته شد و پس از مدتی تلاطم سطح آب از بین رفت و دوباره آرامش و سکون به سطح آب بازگشت.

خدامراد اشاره ای به سطح آب کرد و از من پرسید: "ناشناختنی را دیدی!؟ "

یکه خوردم. انتظار هر سوالی را داشتم ، جز این سوال عجیب و غریب. با لبخند گفتم:" استاد من هرچه دیدم شناختنی و از قبل معلوم بود. اینجا هیچ چیز ناشناختنی وجود ندارد!"

خدامراد پوزخندی زد و گفت: چقدر جالب است که خالق هستی همیشه بـزرگـترین ابلـهان روی زمیـن را از بیـن عاقل ترین آنها انتخاب می کند! خوب بنگر و ببین موج تورا به یاد چه چیز می اندازد و آب برای تو چـه چـیز را تداعـی مـی کند؟"

گمان کردم که متوجه منظور استاد شدم. با وجودی که از صفت ابله ناراحت شده بودم اما به احترام استاد به روی خودم نیاوردم و گفتم: خوب موج نشان دهنده انرژی است که سنگ موقع برخورد با سطح آب آن را به مولکولهای آب داده است و این انرژی در سطح آب منتشر و میرا شده است. سطح آب هم محمل و بستری است برای انتقال این انرژی. "

خدامراد بی توجه به من گفت: "و چقدر جالب است که این بزرگترین ابلهان عاقل ، احساس می کنند که همه چیز دنیا را می دانند و برای تک تک وقایع تعریف و توجیه دارند! من از تو خواستم ناشناختنی را در این اتفاق پیدا کنی و از تو بحث تبدیل انرژی پتانسیل و جنبشی به یکدیگر را سوال نکردم!؟"

خشمی ناگهانی به درونم راه یافت و با عصبانیت گفتم:" شما حق ندارید مرا ابله بخوانید. بار اول به احترام استادی چیزی نگفتم اما خواهش می کنم شما هم رعایت کنید!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" و البته باید اعتراف کنم که این بزرگترین ابلهان عاقل ، کمی هم حساس تشریف دارند." نگاهی به چهره خدامراد انداختم و بی اختیار خنده ام گرفت. او داشت راجع به بزرگترین ابلهان عاقل دنیا صحبت می کرد و چرا من باید این را به خودم بگیرم؟

خدامراد خنده مرا که دید ، گویی افکارم را خوانده باشد گفت: "این یک موج بود که تو را به دنبال خودش کشید و نگذاشت تو بستر و محمل را ببینی! موج برای تو واقعی جلوه کرد و تو نتوانستی ناشناختنی را که موج بر آن سوار شد و به حرکت افتاد را نظاره کنی! بله عزیز من تو موج به این کوچکی را دیدی و اسم آن را دانش و اطلاعات و معرفت و آگاهی گذاشتی ، غافل از اینکه چیزی عظیم تر و تکان دهنده تر از این موج هست به نام آب استخر که از بس بزرگ و آرام است تو نتوانستی آن را ببینی! بله دوست من آب استخر برای موج شبیه همان ناشناخته است برای معرفت."

خنده بر لبهایم خشک شد. بی اختیار نگاهم به سوی آب استخر برگشت و سعی کردم خاطره موج حبه قند را روی آب به یاد آورم. در همین حین خدامراد حبه ای دیگر را به درون استخر انداخت و من برای یک لحظه به جای خیره شدن به موج و تلاطم آب به یکباره سطح کامل استخر را درک کردم و دیدم و برای یک لحظه احساس کردم آب مانند یک موجود زنده و هشیار به خود تکانی داده و حبه قند را در بر گرفته و موجی بر سطح خود آشکار ساخته و دوباره آرام شده

چیزی شبیه رعشه به جانم افتاد و لرزه ای غریب دست و پایم را به شدت لرزاند. بغضی غریب گلویم را پر کرد. به سوی استاد بر گشتم و پرسیدم: "یعنی من و شما حبه ای قند بی مقدار بیش نیستیم که درون استخر دنیا وول می خوریم و موج ایجاد می کنیم و به خاطر این امواج گمان می کنیم زنده ایم و غافل از آب استخر فقط به تماشای بالا و پائین رفتن امواج نزدیک خود مشغولیم. اینکه خیلی وحشتناک است؟ "

خدامراد با لحنی حزن انگیز پاسخ داد:" حال در ک می کنی چرا آب استخر با همه عظمتش و با وجـود اینکـه امـواج تمام زیبایشان را مدیون اوهستند تا این حد مظلوم و تنهاست!"

کمی به خود آمدم. به راستی چطور می توان از کسی که تمام عمرش روی سطح آب نشسته است و نظاره گرامواجی بوده است که در اطرافش بالا و پائین می روند ، انتظار داشت از جا برخیزد و از سطح آب فاصله بگیرد و به خود آب توجه کند!؟ برای این فرد ناشناختنی همیشه ناشناختنی خواهد بود.

خدامراد به میان افکارم پرید و گفت: "ناشناختنی هرگز شناختنی نمی شود. فقط با رفتن به مرز و کرانه آگاهی است که می توان وجود او را حس کرد و در مقابلش سجده نمود. اگر روزی چیزی که گمان می کردی ناشناختنی است برایت قابل شناسایی شد بدان که آن چیز فقط ناشناخته ای بوده است که لحظه شناخته شدنش فرارسیده است!"

از تعصب استاد به ناشناختنی تعجب کردم. دلیل این تعصب را از او پرسیدم. پاسخ داد: "هیچ موجی حق ندارد ادعا کند که سطح آب دریا را فقط چون بر آن سوار است درک می کند. موج حیات خود را مدیون آب دریاست و فقط به اندازه یک موج می تواند انتظار دریافت و درک داشته باشد. هر نوع توجیه و تفسیری در غالب کلمات و هر نوع تلاشی برای شناختنی کردن ناشناختنی فقط باعث گیجی و گمراهی می شود و ناشناختنی را فقط می توان با رفتن به کرانه آگاهی و لب مرز معرفت ایستادن می توان دریافت و بس."

احساس کردم این بحث مرا به جایی نمی رساند. بالفرض هم که فهمیدم ناشناختنی وجود دارد، اینکه دلیل نمی شود من شناختنی هایم را رها کنم و در جستجوی کرانه معرفت زندگی ام را به باد دهم و راهی کوه و صحرا شوم. نظر خودم را به استاد گفتم.

لختی سکوت کرد و سپس جواب داد: "برای رسیدن به کرانه معرفت لازم نیست گامی برداری. حتی شرط رسیدن به آن نیز این است که متوقف شوی و از درون و بیرون هیچ گامی برنداری. اما اینکه درک تنهایی و احترام به عظمت ناشناختنی چه فایده ای دارد ، نکته ای است که به راحتی نمی توان از آن گذشت و ادامه کلاس های ما وابسته به آن است. فقط این نکته مهم را به تو یادآور می شوم که شناخته و ناشناخته هر دو جزئی بسیار کوچک از کل ناشناختنی هستند و تو به ناچار در زندگی به صورت شب و روز با ناشناختنی سر و کار داری. "

خدامراد دوباره برای مدتی ساکت شد و سپس درست لحظه ای که گمان می کردم قصد دارد سکوت خود را ادامه دهد گفت: "کمی به اطراف خودت نگاه کن و به زندگی همکلاسی ها و همسایه ها و انسانهای اطراف خودت دقیق شو. آنها بیش از حد قصه اقتدار امواج را باور کرده اند و با وجودی که می دانند عمر موج کوتاه است و ناپایدار، باز هم خود را اسیر امواج می کنند و به آن دل می سپارند. یکی گمان می کند به دنیا آمده که تا آخر عمل اسیر و ذلیل موجودی دیگر باشد و دیگری در به در دنبال کسی می گردد که دل به او ببندد و بر بلندای امواج او آرام بگیرد. هیچ کس نمی بیند که مطمئن ترین و ماندگار ترین چیز همان ناشناختنی است و موج چیزی است ناپایدار که هیچ اطلاعی از زندگی و حیات ندارد. هیچ کس از ناشناختنی در زندگی وجود هیچ کس از ناشناختنی آگاه تر نیست و هیچ چیزی امن تر و مطمئن تر و قابل اعتماد تر از ناشناختنی در زندگی وجود ندارد. دردناک است ولی واقعیت این است که هیچ کدام از این انسانهایی که در اطراف تو حضور دارند و به تو می گویند راه درست این است ، موقع فرو کش کردن موج خود حرفی برای گفتن ندارند و فقط می توانند در سکوت به ناشناختنی اشاره کنند و به سوی او برگردند."

با تعجب گفتم:" استاد یعنی حتی خود شما هم نمی دانید خانه یار کجاست؟"

و خدامراد لبخند تلخی زد و جواب داد: "دوست من! من برای تو خدامراد بزرگ هستم. ولی وقتی در مرز معرفت به آنسوی مرز خیره می شوم ، ضعیف تر و کوچک تر از خودم چیزی را نمی بینم. نه تنها من ، هیچ کس در این دنیا نمی دانید خانه یار کجاست. هرکس دیگر هم که ادعای دانستن کرد و روی کاغذ نام و نشان خانه دوست را برایت نوشت. بدون خواندن آن نوشته بدان که او فقط روی کاغذ نوشته است: من ابله ترین انسان روی زمین هستم.

اگر هم دیدی که این افراد به گفته های خود کاملا مطمئن اند و به تو می گویند که ناشناختنی وجود ندارد و یا انجام کاری برای تو غیر ممکن است و تو نمی توانی آن را انجام دهی ، فقط یک سوال از آنها بپرس و ببین چگونه صدایشان می لرزد و جوابی برای آن سوال ندارند. آن سوال بزرگ و لو دهنده این است: چرا نه؟ فقط با این سوال است که می توان مدعیان معرفت را به کناری فکنده و مستقیما همین جا و در همین لحظه رویاروی ناشناختنی ایستاد و به او نگاه کرد.

"چرانه؟" همان رمز ورود به کرانه معرفت است و بهت و سکوتی که در مقــابل ایــن ســوال ایجــاد مــی شــود ناشــی از حضور همان ناشناختنی است که تنهاتربن و بزرگترین و مقتدرترین است." خدامراد سپس نگاهی به آسمان انداخت و به من گفت: "وقت آن شده تا در پار ک قدم بزنیم و ببینیم چه کسانی جرات گفتن "چرانه؟" را در زندگی خود پیدا کرده اند و بدون اینکه بدانند شانه به شانه ناشناختنی قرار گرفته اند و چه کسانی هنوز جرات گفتن یک "چرا نه؟" را پیدا نکرده اند و در حسرت آن هزاران سر کوفت و محرومیت را تحمل می کنند. بازهم به تو می گویم که ناشناختنی آن دوردورها نیست و تو فقط کافی است موج بودن خودت را باور کنی و نظری بر اطراف خویش بیافکنی و حضور او را همین نزدیکی ها حس کنی!"

بی اختیار به دنبال خدامراد به راه افتادم. او از رویارویی با پدیده ای سخن می گفت که نامش ناشناختنی بود و فقط با یک سوال ساده "چرا نه؟" می توان آن را دریافت! با خود اندیشیدم که همیشه در زندگی چیزهایی را که مقابلم واقعی بودند را می دیدم و سوال می کردم "چرا" و اکنون استاد به من می گوید جرات کن و رویاهایت را جدی بگیر و بعد از خودت سوال کن چرا نباید این رویا تحقق یابد!؟

خدامراد به سوی یکی از نیمکت های پارک رفت و خطاب به دو جوان به ظاهر دانشجویی که روی صندلی نشسته بودند گفت:" آیا شما می توانید به من کمک کنید و به این دوست جوان من بگوئید که کجای حرف من اشتباه است؟"

آندو بی اختیار از جا پریدند و به حالت احترام مقابل استاد ایستادند. سکوت و احترام آنها حکایت از آمادگی اعلام نشده آنها می کرد. آمادگی برای کاری که حتی خود من هم نمی دانستم چیست. خدامراد به من اشاره ای کرد و گفت "این جوان دانشجوی سال آخر رشته روانشناسی است و دو ماه دیگر درسش تمام می شود. من به او می گویم که همین الآن از تحصیل در این رشته منصرف شود و بلافاصله امسال در کنکور در رشته فنی ثبت نام کند و با نمره عالی قبول شود و دوباره از نو شروع کند تا چهار سال دیگر یک مهندس خبره شود و ده سال دیگر در این رشته دکترای خود را بگیرد.نظر شما حست؟"

یکی از آن جوانها که پیشانی بلند و چشمان براقی داشت با لبخندی تلخ گفت: "اما ایـن غیر ممکـن اسـت.پیرمرد. او هرگز نمی تواند، همانطوری که من نتوانستم در رشته مورد علاقه خودم قبول شوم. پدرجان! اوضاع آنطوری هم که شما فکر می کنید نیست. شما مال این دوره نیستید و نمی توانید ما را درک کنید. اصولا عوامل بسیار زیادی روی قبولـی در دانشگاه تاثیر دارند و نمی توان فردی را که فقط دو ماه دیگر مدرک لیسانسش را می گیرد وادار کرد تا از رشته اش انصراف دهـد و دوباره شروع کند؟"

خدامراد با تحکم پرسید: "چرا او نتواند رشته اش را عوض کند و چرا من نتوانم شما را درک کنم؟

صدای خدامراد آنقدر محکم و مطمئن بود که آن دو جوان احساس کردند که دلایلشان به درد خودشان می خورد و مقابلشان انسانی ایستاده است که به راحتی با یکی دوجمله استاندارد و متداول قانع می شود. جوان پیشانی بلنددچار لکنت زبان شد و با لحنی که شک و تردید در آن موج می زد گفت: "البته غیر ممکن نیست و او می تواند با کمی صبر و پشتکار به هر چه می خواهد برسد. درست مثل من "

جوان پیشانی بلند سپس نگاهی به دوستش انداخت و در حالی که گویی چیز مهمی را دریافته باشد به آهستگی از ما فاصله گرفت و درحالی که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:" آره !درست شبیه من. به راستی هم که من خودم هیچ دلیلی برای غیر ممکن بودن نداشتم و همیشه گمان می کردم غیر ممکن دلیل نمی خواهد!"

جوان دوم مات و متحیر به خدامراد خیره شد و در حالی که سعی می کرد لحنی مسالمت جویانه داشته باشد گفت: "
ببینید آقا! این دوست شما می تواند هر کاری را که دلش می خواهد انجام دهد. هر کاری! فقط باید مابه ازای آن را بپذیرد
و پرداخت کند! همین و بس! " خدامراد از او پرسید: " ما به ازای ترک تحصیل او چیست؟ " و جوانک با لکنت گفت: " من چه
می دانم! شاید بیکاری چهارساله و چهار سال عقب ماندن از زندگی و شاید هم آغاز زندگی لندت بخش در رشته ای که
مورد علاقه اش است. اصلا من هیچ نمی دانم. راستی شما از کجا سر و کله تان پیدا شد. و از کجا می دانستید که دوست من
روانشناسی می خواند. او چند لحظه قبل داشت می گفت که چون به این رشته علاقه ندارد بعد از گرفتن مدرک قصد دارد
در مغازه پدرش کار کند و شما ناگهان همه زندگی او را به هم ریختید!؟ شما که هستید ؟ نکند شما جن و پری باشید؟!"
خدامراد لبخندی زد و گفت: "چرا نه؟"

و جوانک مات و مبهوت سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

در حالی که سعی می کردم به جوانک وامانده و حیرت زده نگاه نکنم همراه خدامراد از او فاصله گرفتیم و به سوی دیگر پارک حرکت کردیم. خدامراد در کنار زمین بازی بچه ها متوقف شد و در فاصله چند متری دو زن که روی نیمکت نشسته بود ند ،روی چمن ها نشست. من هم کنار خدامراد نشستم و بی اختیار به صحبت های آن دو زن گوش دادم. یکی از آنان زنی میانسال حدود ٤٠ ساله بود و دیگری زنی ٣٠ ساله به نظر می رسید. زن چهل ساله رشته کلام را در دست داشت. او می گفت: "ده سال پیش با گروهی از دراویش آشنا شدم و در مراسم آنها شرکت کردم. قصد داشتم از این طریق آرام بگیرم و به روشنایی برسم اما دچار بیماری روانی و افسردگی شدید شدم و آنقدر عجیب و غریب رفتار کردم که شوهرم مرا تسرک کرد و رفت. از مال دنیا یک منزل مسکونی داشتم که آن را هم به خاطر اعتماد بی جا و بی فکری از دست دادم. الان من مانده ام یکه و تنها با این دو سه تا بچه و همیشه وحشت دارم که نکند آن بیماری روانی دوباره سراغ من بیاید و کاری دست خودم و بچه هایم بدهم. احساس می کنم که پیر شده ام و دیگر نمی توانم به زندگی عادی برگردم و خودم و فرزندانم را خوشبخت کنم. من واقعا نمی توانم ؟!"

زن چهل ساله در این لحظه گریه اش گرفت و سرش راروی شانه های زن دیگر گذاشت و زار زار گریست. صحنه متاثر کننده ای بود. منتظر بودم تا خدامراد با زن محنت کشیده همدردی کند و راهی مقابل او بگذارد. به سوی استاد خیره شدم و او را دیدم که به آسمان نگاه می کند و بلند بلند می گوید: "کیمیا! دوست من! پیری چیست و زندگی عادی کدامست؟ چه چیز باعث می شود که درست همین الآن و درست روی همین کره زمین ، انسانی بگوید نمی توانم و در همین لحظه انسانی دیگر با مشکلاتی به مراتب بیشتر بگوید که می توانم ؟ تفاوت ایندو در چیست؟ نکند انسان دوم فقط با پرسیدن یک سوال از خودش باعث این تفاوت شده است و آن سوال این است که چرا نتوان تغییر داد و چرا نتوان تغییر کرد؟"

هر دو زن با حیرت به سوی ما بر گشتند و زن چهل ساله با حیرت به چهره خدامراد خیره شد. متانت رفت ار و صورت آرام استاد آنقدر احترام انگیز بود که هیچکدام جرات نکردند ما را به خاطر استراق سمع گفتگوی شخصی شان سرزنش کنند. زن چهل ساله با صدایی غم آلود و حزن انگیز گفت: "ای پیرمرد. هیچ می دانی که من همه راهها را رفته ام و به بن بست رسیده ام . دیگر اعتماد به نفسی در من نمانده که دست به اقدام بزنم و هیچ کس در خانواده به من امید ندارد که موفق به انجام حرکت مثبتی شوم. باز شما می گوئید که می شود تغییر کرد و همه چیز را از اساس متحول ساخت؟ "

خدامراد مطمئن و مقتدرانه پاسخ داد: "چرا نه؟ و به راستی چه کسی به جز تو می تواند قانع شود کـه نمی توانـد، و چـه کسی به جز تو می تواند به هیچ وجه و با هیچ دلیلی قانع نشود!"

زن چهل ساله مات و مبهوت به خدامراد خیره ماند و سپس زیر لب زمزمه کرد: "واقعا چرانه؟ " و بعد از کمی سکوت ادامه داد: "همیشه این خودم بودم که مرزهای نتوانستن و توانستن خودم را تعیین می کردم. چرا نتوانه این مرزها را جابجا کنم؟ همیشه این من بودم که در نهایت دلایل ناتوانی و ضعف و بیماری خودم را می پذیرفتم و به دنبال آن ناتوان و ضعف و بیمار می شدم، چرا نتوانم دلایل بقیه را نپذیرم و از درون تصمیم بگیرم که توانا و قوی و سالم باشم؟ "

خوب می دیدم که در عرض چند دقیقه زن ضعیف و ناتوانی که از افسردگی روانی صحبت می کرد چگونه فقط با پرسیدن یک چرا نه ساده دگرگون شده است و همچون دختران جوان امیدوار و قوی تصمیم به ماندن گرفته است. با خود اندیشیدم که آیا به راستی با این سوال ساده می توان به مرز معرفت رسید و چشم در چشم ناشناختنی دوخت و با نگاه در عظمت او باور کرد که همه شناخته ها و ناشناخته های زندگی پوک و پوچ و کف روی آب اند و عظمت خاص اوست و به واسطه اوست که هیچ چرا نه ای قانع کننده نمی تواند باشد؟

خدامراد از روی چمن ها برخاست. نیم نگاهی به زن چهل ساله انداخت و خطاب بـه او گفت: "هیچ دختر هیجده ساله ای هـم نمی سالهای روی کره زمین را نمی شناسم که بتواند تضمین کند یک دقیقه دیگر زنده است و هیـچ زن چهل ساله ای هـم نمی تواند امیدوار نباشد که حداقل ۱٤۰ سال سر حال و زنده نباشد. چرا نباید بتوانی مانند یک دختر جوان به زندگی نگاه کنی و زندگی کنی."

خدامراد به سوی درب خروجی پارک به راه افتاد. پشت سر او راه افتادم. در حال حرکت با صدای بلند گفت:" کیمیا! درس امروز تمام شده است و می خواهم تو و خودم را با ناشناختنی تنها بگذارم. "

در حالی که به دنبالش می دویدم و فاصله ام هر لحظه با او بیشتر می شد ،با صدای بلند فریـاد زدم: "ولـی اسـتاد شـما نمی توانید مرا اینجوری پا درهوا و بدون اینکه بحث را جمع کنید به حال خود رها کنید و بروید! "

خدامراد ایستاد. به سوی من برگشت. لبخندی زد و گفت: "چرا نه!؟ " و بعدبا گامهای بلنــد و قــوی از مــن دور شــد و رفت.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار پانزدهم: نقطه استقرار آگاهي

نوشته: كيميا

وقتي به گذشته خودم مي نگرم مي بينم كه همه چيز آن خواب و رويايي بيش نبوده است و تنها زماني كـه از همـه عمـرم توانسته ام در اختيار داشته باشم همين الآن است كه به قول خدامراد آن هم از دست من مي گريزد و يك لحظه بازنمي ايستد تا در آن دمي بياسايم و خودم را بيدا كنم.

دمي بياسايم و خودم را پيدا كنم. تا قبل از ديدار پانزدهم گمان مي كردم كه با همه ناكامي ها و نداشتني ها ، لااقل احساسات و ادر اك و عواطف و بخصوص رفتارم از آن خودم است و مي توانم خودم را صاحب آنها بدانم و با خاطره آنها خوش باشم ، اما در ديدار پانزدهم استاد همه اين انگار ها را به هم ريخت و من آن لحظه بود كه با تمام وجود دريافتم انسان برخلاف تصور باطلي كه خودش شب و روز تبليغ مي كند!، صاحب هيچ چيز (حتي احساسات و آگاهي و هيجانات خود) نيست و بي جهت نبايد به چيزي با نام "داشتتي" دل ببندد!

بعداز ظهر روز جمعه بود که خدامر اد به پانسیون دانشجویی زنگ زد و به من گفت که:" وقت یانزدهمین دیدار فرا

رسیده است و بهتر است هر چه زودتر به باغ او در حومه شهر بروم." همان لحظه از تلویزیون برنامه جالبي پخش مي شد و من شدیدا غرق تماشاي یك برنامه زنده از مسابقه فوتبالي در آنسوي كره زمین بودم و تلفن خدامر اد تنها چیزي بود كه مي توانست مرا از پاي تلویزیون بلند كند! تصمیم گرفتم كمي وقت كشي كنم تا هم قسمت هاي اول بازي را ببینم و هم اینكه دیدار را از دست ندهم.

مسابقه به جاي حساس خود رسيده بود و ناگهان اتفاق تكان دهنده اي مقابل چشمان مـن رخ داد. در زمين مسابقه و در آن سوي كره زمين ، در كنار نيمكت ذخيره تيم مورد علاقه من ، مردي بلند قامت با چشماني براق ايستاده بود و به دوربين خيره شده بود. لبخند معني دار و پيشاني شفاف و بلند او را فورا شناختم. او نگاهي به ساعتش انداخت و سـري بـه تاسف تكان داد و دوبـاره براي چند لحظه به دوربين خيره شد و بعد دوربين وسط زمين بازي را نشان داد.

چيزي درون مغزم سوت کشيد. اين مسابقه به صورت زنده و از طريق ماهواره و درست از آن سوي دنيا پخش مي شد و کنار نيمکت ذخيره ها ، "خدامراد" من ايستاده بود و مرا به خاطر دير کردن با نگاهش سرزنش ميکرد.

با خودم گفتم که او حتي اگر همين الأن با سريع ترين هو اپيماي مافوق صوت هم بخواهد خودش را به اين شهر برساند نمي تو اند پس چگونه با تلفن به من گفت که بر اي ديدار پانز دهم شتاب کنم!؟

مسابقه را به حال خود رها كردم. بايد خودم را به باغ او مي رساندم و او را از نزديك مي ديدم. با اولين تاكسي خودم را به باغ رساندم و درست كنار در باغ ، خدامراد را ديدم كه با همان لباس و با همان لبخند به من خيره شده است!!

سعي كردم رفتارم عادي باشد. به هر حال اگر قرار بود توضيحي داده مي شد اين او بود كه بايد قضيه را تشريح مي كرد! خدامر اد هيچ نگفت. مرا به داخل باغ دعوت كرد و روي تخت چوبي بزرگي زير درخت سيب محل خاصي را نشان داد و از من دعوت كرد كه آنجا بنشينم. كاغذي بزرگ وسط تخت پهن بود و روي آن يك دايره بزرگ ترسيم شده بود. مدادي نيز روي كاغذ قر ار داشت.

ديدار اينبار با گذشته فرق مي كرد و من اين را از حال و هواي خدامراد به خوبي حس مي كردم. او بسيار ساكت و آرام بود و لبخند معني داري كه هميشه گوشه لبش موج مي زد اينبار معنادار تر شده بود!

با خنده گفتم:" مثل اينكه شما هم به مسابقه فوتبال علاقه داريد؟!"

خدامر اد لبخندی زد و گفت: " تنها چیزی که از مسابقه فوتبال مرا به وجد می آورد چمن های سبزی است که اجـازه می دهند دونده ها آنها را لگد کنند! متاسفم جوان! من وقت برای تماشای دویدن دیگران ندارم. به تو هم پیشـنهاد مـی کنم به جای چمباتمه زدن مقابل تلویزیون و زل زدن به دویدن های بقیه آدمها ، از جا برخیزی و بدنت را به تقـلا واداری و روح و ضمیرت را از دویدن بازداری!"

هیچ نگفتم. به خدامر اد حق مي دادم كه از فوتبال خوشش نیاید. به هر حال او پیرتر از من بود و به نسل من تعلق نداشت و نمي تو انست معنا و لذت دویدن به دنبال توپ را درك كند. خدامراد گویی افکارم را خوانده باشد، با صدای بلند گفت: "گفتم ضمیرت را از دویدن بازدار! مطمئن باش کسه لسذت بن را اولین بشر روی زمین هم احساس کرد و از آن لذت برد. به تو هم قول می دهم که او با وجودی که از تو دهسیها

دویدن را اولین بشر روی زمین هم احساس کرد و از آن لذت برد. به تو هم قول می دهم که او با وجودی که از تو دهـــها هزار سال پیرتر بود ، در هر شبانه روز خیلی بیشتر از تو می دوید و لذت می برد. بگذریم ! راستی چرا سوال نکــردی کــه من چگونه در این مدت زمان کوتاه توانستم از آنسوی کره زمین به اینجا بیایم!؟"

تكاني خوردم. او درست به اصلي ترين نكته اشاره كرده بود و اين همان چيزي بود كه از گفتن آن وحشت داشتم. با حالتي شرمزده گفتم:" مي دانيد كه اين اتفاق از لحاظ علمي غيرممكن است."

خدامراد با لبخند پرسید:" کدام علم! علمی که من و تو گمان می کنیم داریم یا علمی که ایسن درخست سسیب از آن مطلع است؟! علم تو چه بخواهد تائید کند و چه نه! من آنجا بودم و الآن هم اینجا هستم! سوالی نداری؟!"

بهت زده گفتم: "اما این غیر ممکن است!"

خدامراد:" تنها چیز غیر ممکن در جهان خود کلمه "غیر ممکن" است!"

سكوت كردم. تجربه به من آموخته بود كه خدامراد دروغ نمي گويد و با من شوخي هم نمي كند. هرگز انساني جدي تر و و اقعي تر از او نديده بودم و خوب مي دانستم كه آنچه اكنون مي گويد داراي معناي عميقي است كه من به دوباره به خاطر شناوري در فضاي احساسي و ادراكي محدود خودم قدرت درك آن را ندارم. به خدامراد خيره شدم. اگر او به اين سرعت مي توانست كره ارض را در زماني كوتاه طي كند پس چرا اينجاست!؟ او مي تواند همه جا باشد و با همه! ؟

خدامراد نگذاشت سکوت بین ما ادامه یابد. موضوع بحث را عوض کرد و گفت: " بعدا راجع به این موضوع بیشتر بحث

می کنیم. البته اگر بتوان از طریق بحث و گفتگو معنای آن را دریافت و منتقل کرد. اما من سوال دارم و آن این است که تـو چرا تلویزیون نگاه می کنی!؟"

پرسيدم: "يعني مي گوئيد از اين به بعد تلويزيون نگاه نكنم!؟"

خدامراد:" یعنی اگر من بپرسم تو چرا نفس می کشی معنای سوالم این است که از این به بعد نفس نکش! پرســـیدم چرا تلویزیون نگاه می کنی!؟"

كمي فكر كردم و گفتم: "خوب فيلم هاي آن را مي پسندم بخصوص وقتي خسته و بيكار هستم و كاري از دستم برنمي آيد. مسابقه فوتبال هم جزو چيزهايي است كه طبعا بايد از تلويزيون نگاه كنم. "

سپس لبخندي زدم و ادامه دادم: "خوب من كه مثل شما نمي توانم در ميدان مسابقه از نزديك بازي را ببينم! به ناچار به سراغ تلويزيون مي روم و از آن كمك مي گيرم!"

خدامراد:" از تلویزیون چه کمکی ساخته است جز جابجایی ناقص "نقطه استقرار آگاهی" به جسایی کسه نویسسنده برنامه گمان می کند جای درست است!؟"

زير لب اصطلاح "نقطه استقرار آگاهي " را زمزمه كردم و سپس از استاد پرسيدم: " اين سه كلمه اي كه گفتيد قـرار است معناي خاصي داشته باشند يا همينطوري كنار هم چيده شده اند. "

خدامر اد باسخ داد:" حتی اگر دیدی چیزهایی همینطوری کنار هم چیده شده اند مطمئن باش که همین چیده شدن اتفاقی هم برای خودش معنای خاصی دارد. "نقطه استقرار آگاهی" یک اصطلاح است برای اشاره به چیزی در وجود ما که با جابه جا شدن آگاهی ما از هستی و همینطور از خودمان دستخوش تغییر می شود. "نقطه استقرار آگاهی " تعیین کننسده حالات، عواطف، احساسات و ادراک لحظه به لحظه توست و در واقع این مکان "نقطسه استقرار آگاهی " توسست کسه هیجانات و احساسات و آگاهی های تو را تعیین می کند!"

سعي كردم با تكرار جملات خدا مراد در قالب كلمات آشناي خودم معناي اصطلاح "نقطه استقرار آگاهي " را بهتر دريابم. به همين خاطر از او پرسيدم: " يعني شما مي گوئيد كه چيزي شبيه يك نقطه نوراني در وجود ما هست كه اين نقطه هر كجا قرار بگيرد احساسات و هيجانات و حالات مخصوص به آن مكان در جسم و روح و ضمير انسان زنده مي شود . به بيان ديگر انسان بر خلاف آنچه فكر مي كند مالك و صاحب احساسات و عواطف و حالت و ادراكات خويش نيست و اين در واقع مكان نقطه نوراني استقرار آگاهي است كه تعيين مي كند من الآن داراي چه احساسي باشم!؟ "

خدامراد جواب داد:"اصلا علاقه ای ندارم که نقطه استقرار آگاهی را یک نقطه نورانی بدانم ، همین استفاده از کلمه نقطه برای اشاره به این پدیده خودش مساله ساز است و اضافه کردن صفت نورانی می تواند گیج کننده تر شود ، اما به هـر حال اگر تو دوست داری برای تجسم و تفاوت قائل شدن بین نقطه استقرار آگاهی با نقاط اطرافش آن را پرنورتـر کنـی، فکر نکنم اشکالی داشته باشد.

اما نکته مهم اینجاست که محل نقطه استقرار آگاهی که اگر موافق باشی از این به بعد به آن "مرکــز ثقــل ادراک" بگوئیم ، یک جایی درون ماست ."

با عجله به ميان حرفهاي خدامراد پريدم و گفتم:" صبر كنيد ببينم. شما بي جهت از اصطلاح مركز ثقل استفاده نكرديد!؟ تا آنجا كه از درس فيزيك به خاطر دارم مركز ثقل يك جسم ، نقطه اي است كه تمام سنگيني جسم را مي توان در آن نقطه جمع شده تصور كرد. شما مي خواهيد بگوئيد كه احساس و ادراك و هيجان و عواطف و خلاصه تمام هست و نيست يك انسان را مي توان در يك نقطه به نام "مركز ثقل آگاهي " جمع كرد و با جابجا كردن اين نقطه درك و احساس آن انسان را دستكاري كرد و تغيير داد!؟"

خدامراد:" دقیقا !و نه تنها درک و احسساس بلکه باور ورفتار و هویت او را و نکته جالب هم اینجاست که این نقطه یــا مرکز ثقل به خودی خود در هر لحظه در حال جابجایی و تغییر وضعیت است و انسان سالک انسانی است که مکــان لحظــه ای مرکز ثقل ادراک خویش را خودش درخواست و تعیین می کند!"

با حيرت گفتم:" يعني شما مي گوئيد كه نقطه اي دربدن من هست كه ادر اك و احساس لحظه به لحظه من ، (يعني همه آن چيزهايي كه به كمك آنها با جهان و خودم ارتباط برقرار مي كنم)، به مكان آن بستگي دارد و اين مكان نيز هر لحظه در حال تغيير است!؟ آيا انسان متوجه اين تغيير مكان مي شود؟!"

خدامر اد سري تكان داد و گفت:" انسان های معمولی خیلی كم متوجه جابجایی می شوند. چرا كه آدمهای معمولی جهان را ازطریق سیستم احساسی و هیجانی و تفكری خود شناسایی می كنند و وقتی كل این سیستم ها دســـتخوش تغیــیر شود، عملا ابزار شناسایی فرد تغییر كرده است و در نتیجه فرد نمی تواند هشیارانه متوجه تغییر مكان نقطه ادراك خویــش گردد."

نفسي كشيدم و دمي در خود فرو رفتم. آنگاه سوالي به ذهنم رسيد و بلافاصله آن را مطرح كردم: "اصلا چه فايده اي دارد كه از اين زاويه ديد به وجود و آگاهي و احساس خود خيره شويم؟ به عبارت ديگر "مركز ثقل آگاهي" به چه درد مي خورد!؟" خداد داد نگاه سد نشر آمدني در مين كرد مي آنگاه گذارد: " ان قرم مي است كه اور در في اورن مي اورد مي داد مه مين

خدامراد نگاه سرزنش آمیزي به من کرد و آنگاه گفت:" از تو بعید است که این حرف را بزنی!؟ تو با این سوال به من

فهماندی که کل مطلب را درنیافته ای!

خوب دقت کن! اگر قرار باشد با جابجایی فقط یک نقطه در درون ما ، کل احساسات و باورها و حتـی هویـت مـا دگرگون شود ، پس فرق بین من و تو و یا فرق بین تو و یک انسان دیگر در چیست؟!"

براي يك لحظه احساس كردم كه منظور خدامراد را دريافته ام. به أهستگي زمزمه كردم :" بــه گمـانم تفـاوت أنـدو فقـط در جابجايي ساده يك نقطه است! اگر اينطور باشد پس هيچ تفاوتي بين أدمهاي باهوش و خنگ نيست و فرد كودن مي تواند با جابجـايي فقط يك نقطه در درونش به ادراك و احساس يك نابغه دست يابد!؟"

خدامراد به سرعت پاسخ داد:" دوباره به ظرافت قضیه دقت کن. فرد وقتی از یک نقطه استقرار آگاهی به نقطه دیگر می رود باید ماهیتا تغییر کند و کل احساس و ادراک و تجربه و برداشت هاو باورها و رفتارهای خود را رها کند. هر نقطه برای خود دارای احساس و ادراک خاص و منحصر به فردی است و امکان حفظ احساس و ادراک نقطه قبلی ، هنگام تغییر مکان مرکز ثقل آگاهی وجود ندارد. نتیجه نهایی لجاجت و تعصب روی حفظ یک برداشت و احساس ثابت در تمام لحظات ماندن و درجا زدن و ثابت نگاه داشتن مرکز ثقل ادراک روی یک نقطه ثابت است که این خود انرژی حیاتی زیادی طلسب می کند و فرد را به سرعت افسرده و ضعیف می سازد. بله حق با توست! یک انسان کودن می تواند به ذهنیست و روحیسه و احساس و ادراک و قضاوت کسودن

مابانه و ابلهانه به دنیا و هستی وخودش را کنار بگذارد و به وجودش اجازه دهد احساسات و ادراکات جدیدتری را تجربــه کند!

اساسا هر انسانی بالقوه تمام حالات و احساسات و باورها و استعدادهای انسانهای دیگــر را در وجــود خویــش در اختیار دارد و فقط این اوست که تعیین می کند در این لحظه مرکز ثقل آگاهی اش کجا باشد ودر کدام احساس و حـالت و ادراک قرار داشته باشد. "

موضوع کم کم برایم جالب شده بود. از خدامراد پرسیدم: "سوالي عجیب در ذهنم نقش بسته است. و آن این است که آیا من می توانم مرکز ثقل ادراکم را به مکان مرکز ثقل آگاهي شما ببرم و مانند شما به دنیا نگاه کنم!؟"

خدامر اد نتو انست خنده خود را نگه دارد . در حالي كه با صداي بلند مي خنديد پاسخ داد: " البته كه مي توانسي! و نكته

جالب اینجاست که وقتی موفق شوی این جابجایی را انجام دهی و دقیقا به مکان فعلی مرکز ثقل ادراک من برسی و بعـــد جلوی آئینه تمام قدی بایستی و به خودت خیره شوی ، آنگاه در آئینه به جای تصویر "کیمیا" یک "خدامراد" خواهی دید."

فكر كردم خدامراد شوخي مي كند و براي مزاح اين جمله را گفته است به همين خاطر براي اينكه از قافله عقب نمانم ، من هم جمله او را ادامه دادم و گفتم:" و اگر اراده كنم ومركز نقل خودم را دقيقا روي نقطه استقرار مركز نقل يك دخترخانم منتقل كنم ، در مقابل آئينه به جاي تصوير خودم ، تصوير آن دخترخانم را خواهم ديد و اگر هم مركز نقل خودم را به مكان استقرار مركز نقل يك پلنگ منتقل كنم، در مقابل آئينه يك پلنگ خواهم ديد! خيلي جالب و خنده دار است؟ نه !؟"

خدامراد با لحني جدي گفت: " جالب است اما گمان نكنم خنده دار باشد ، بخصوص آنكه اگر كســـى در آن لحظــه از كنار تو رد شود حاضر است قسم بخورد كه از كنار يك دخترخانم و يا پلنگ عبور كرده است. كه البته هنگام عبـــور از كنــار يكنگ احتمالاً بر سرعت گامهايش خواهد افزود!"

یکه خور دم و ساکت شدم. با احتیاط و به آر امي از خدامر اد پرسیدم:" استاد! جدي مي گوئید!؟ یعني حیوانات هم مرکز ثقل آگاهي دارند!؟"

خدامراد همچنان جدی و محکم پاسخ داد:" همینطور درختان و تمام موجودات زنده جهان! بله دوست من شاید بساور نکنی اما توی انسان می توانی با جابجایی یک نقطه ساده در وجودت به احساس و هیجان وادراک یک حیوان و حتی یسک گیاه برسی! البته نباید منکر شد که اینکار بسیار سخت و خطرناک است و امکان برگرداندن نقطه به حوزه مربوط به انسلنها بسیار ضعیف می شود."

خدامراد آنگاه مداد را از روی کاغذی که روی آن دایره رسم شده بود برداشت و قطاعی کوچك از دایره ،حدود یك دهم آن را جدا کرد و گفت:" ناحیه مربوط به انسان اینجاست. بقیه مال حیوانات و نباتات و موجودات دیگر است. فکر نکن که سهم انسان کم است. اولا به خاطر داشته باش که این دایره و اساسا بحث مرکز ثقل و نقطه برای انتقال بهتر مفهوم است و ثانیسا اگر مرکز ثقل همه انسانها را در تمام عمرشان و در تمام زمانها جمع کنیم. یک میلیونیم این مساحت هم هنوز پوشانده نمسی شود. بله کیمیای عزیز! الآن وقت آن رسیده تا حیرت کنیم و در مقابل عظمت هستی سر تعظیم فرود آوریم.تمام وجود تسو به مکان استقرار یک نقطه بستگی دارد و این نقطه است که تعیین می کند تو اکنون باهوشی و یا ابله ، پاکی یا گنهگار، خوبی یا بد و همه این نقاط نیز در جای درون وجود تو نهفته است! تو در درون وجودت احساس و ادراک یک سگ، یسک خوبی یا بد و همه این نقاط خرزهره ، یک جلبک در اعماق اقیانوس، یک قاتل ، یک مادر فداکار و هزاران احساس و ادراک دیگر را داری و می توانی با فقط جابجایی یک نقطه ساده به شکل هر انسانی که در این جهان هستند در آیسی و عینا مانند آنها با هستی و خودت برخورد کنی .

اینجاست که دیگر خدامراد بودن و کیمیا بودن بی معنی می شود! چرا که خدامراد بـــودن چــیزی نیسـت جــز مجموعه ای از نقاطی که مرکز ثقل آگاهی باید روی آنها قرار گیرد . هم کیمیا می تواند خدامراد شــود و هــم خدامـراد کیمیا و هر دو می توانند مانند آن پرنده بالای سر ، روزی تبدیل به عقابی شوند و به پرواز درآیند!"

در این هنگام خدامراد به عقاب بالاي سرش اشاره کرد و من دیدم که عقاب دور سرما چرخي زد و اوج گرفت و رفت! بغضي غریب در گلویم ترکید و احساسي گرم و اطمینان بخش تمام وجودم را پر کرد. احساس کردم نه تنها همه انسانهاي دنیا بلکه همه انسانهاي ماقبل و مابعد خودم را دوست دارم و این عشق و محبت حتي تمام حیوانات و گیاهاني را که روزي در این دنیا امکان حیات پیدا کرده اند یا پیدا مي کنند را نیزدر برمي گیرد. احساس کردم تمام جهان در درون من است و من تمام جهان هستم. چشمانم پر از اشك شدو با نگاهي تشكر آمیز به خدامراد گفتم:" عجب تعبیر قشنگي از دنیا و هستي به من دادید استاد! هیچ فکر نمي کردم که سه کلمه ساده "مرکز نقل ادراك" بتواند این دیدگاه زیبا و عظیم را به من ببخشد!"

خدامراد لبخندی زد و ادامه داد:" این تازه اول سفر است دوست من! حیرت تنها کاری است کسه در قبال عظمت و زیبایی هستی می توان انجام داد و ای کاش که بتوان این حیرت را با عشق در هم آمیخت و از این دایره بیرون پرید!" احساس کردم صدای خدامراد گرفت و بغضی آشنا در گلویش لانه کرد.

خداي من اين مردكه بودكه هميشه فرسنگها از من فاصله داشت!؟ اوچند دقيقه پيش از دايره استقرار مركز ثقل ادراك برايم سخن گفت و اكنون بغض آرزوي پرش به آنسوي اين دايره وجودش را انباشته است. با خودم انديشيدم كه اي كاش من هم مي تو انستم مانند او شوم و بعد به خاطرم آمدكه استاد خودش چند دقيقه قبل گفت كه اينكار شدني است و به راحتي جابجايي يك نقطه است!

از استاد روش جابجایی نقطه استقرار آگاهی را خواستم. نفسی عمیق کشید و بعد از مکثی کوتاه پاسخ داد: "هیچ دیده ای که وقتی مصیبتی سنگین بر کسی وارد می شود او ناگهان عوض می شود و تمام احساس و ادراک ورفتارو باورهایش و حتی هویت و چه می گویم تمام هویت و وجودش دگرگون می شود و او فرد دیگری می شود!

ترس ، مرگ ، فقر شدید، شکست های بزرگ ، لذت ، ورزش و کار سنگین، گرسنگی و تشنگی همــه وهمـه بـرای جابجایی نقطه استقرار آگاهی معجزه می کنند. اما فقط جابجایی مهم نیست و محلی که قرار است مکان بعدی مرکز ثقــل آگاهی باشد بسیار اهمیت دارد و چه بسا رفتن به نقطه بعدی منجر به افت شدید انرژی حیاتی و اقتدار فــرد گـردد و او دیگر نتواند به احساس و ادراک و هویت والا و شایسته خود برسد.

گواه بسیار روشن این افراد کسانی هستندکه به مواد مخدر روی می آورند. این افراد هر چند بـا اسـتعمال ایـن مواد به سطح ادراک و احساس و باور و هویت متفاوتی نسبت به قبل دست می یابند ولی در ازای آن انرژی حیاتی زیـادی را از دست می دهند و بازگشتشان به مسیر مناسب بسیار مشکل می شود.

اما آن چیزی که برای جابجایی مرکز ثقل ادراک معجزه می کند و نه تنها با آن می توان نقطه اســـتقرار آگــاهی خود بلکه بقیه انسان ها و موجودات دیگر را نیز جابجا کرد، درخواست این جابجایی از ناشناختنی است.

یادت می آید که جلسه قبل برایت گفتم که هستی به سه بخش شناخته و ناشناخته و ناشناختنی تقسیم مـی شـود و ناشناختنی هرگز شناخته نمی شود. اگر خوب ناشناختنی را دریافته باشی ، می فهمی که هر کـاری از او بـر مـی آیـد و جابجایی نقطه ادراک ساده ترین کاری است که او می تواند انجام دهد.

باید یاد بگیری که بی واسطه و مستقیم ، خودت با ناشناختنی رودررو شوی و از او بخواهی که انــرژی و اقتــدار و زمان و مکان مناسب برای جابجایی نقطه استقرار آگاهی خود و دیگران را برایت فراهم سازد و بعد تو در کمال حیرت مـی بینی که فقط با این دعوت و درخواست ساده ، جابجایی رخ می دهد و همان می شود که تو خواسته ای."

خدامر اد ساکت شد. من هم سکوت کردم. خوب مي دانستم که به جايي رسيده بوديم که ديگر کلمات و جملات بي معني و بي فايده شدهاند. خدامر اد موفق شده بود منظور خود را به من منتقل کند و مرا رودرروي ناشناختتي قرار دهد. به خوبي حضور و عظمت و تنهايي ناشناختني را در درونم احساس مي كردم. احساس مي كردم درون فضاي بي كران به يك بي نهايت پنهان در تاريكي خيره شده ام و آن را مي بينم! ته دلم چيزي شبيه يك پرنده زنداني در قفس تكاني خورد و سكوتي حيرت آور درونم را پر كرد. عجيب بود. تاريكي و سكوت و عظمت همه با هم درون دلم جمع شدند و من ديگر مجبور نبودم براي ديدن و صحبت با ناشناختني چشمانم را باز نگه دارم. چشمانم را بستم و خودم را در تاريكي درون شناور كردم. عجيب بود ولي ديگر اثري از تاريكي نبود! ناشناختني تاريك نبود ، نور هم نبود. چيزي وراي اينها بود. خوب مي دانستم كه وقت درخواست فرا رسيده است و مي توانم هر چه بخواهم را نيت كنم. چنين كردم و بعد در كمال حيرت ديدم كه در آنسوي كره ارض در ميدان مسابقه فوتبال مشغول تماشاي لحظات پاياني بازي هستم.

زمین و مردم اطرافم همه واقعي و زنده بودند. خورشید در آسمان مي درخشید و من گرماي آن را بر بدنـم احسـاس مـي کردم. به اطراف خودم خیره شدم و خدامراد را دیدم که کنارمن ایستاده و لبخند مي زند و با اشاره به چمن هاي استاديوم مي گويد:"

آیا تو هم با من موافقی که این چمن ها چقدر بزرگ و کریم اند که اجازه می دهند این آدمها روی آنها بدونــد و آنــها را لگد مال کنند؟!"

من هيچ نگفتم . ديگر برايم مسابقه مهم نبود . حتي شيرين زباني خدامر اد هم آرامم نميكرد.

شبیه عاشقی شده بودم که معشوقش را در ازای یک درخواست ساده ترك کرده بود و بلافاصله فهمیده بود که کنار معشوق بودن همیشه بزرگترین آرزویش بوده است و چقدر ارزان او را ازدست داده است دلم به شدت مشتاق ناشخاختتی شده بود و برای دیدار مجدد و رویارویی با او تمام بدنم داغ شده بود. هیچوقت گمان نمی کردم که برای ملاقات با کسی تا این حد شوریده و مجنون شوم. دیگر نه فضا و نه زمان و نه حتی موجودات اطرافم برایم اهمیت نداشتند. برای دیدن مجدد ناشناختتی بیتاب و آشفته شده بودم و خدامراد این عطش و اشتیاق را در نگاهم می خواند.

اشك چشمانم را پر كرد. با بغض خطآب به خدامراد گفتم:" استاد! دلم برایش نتگ شده است. احساس مي كنم او را از دست داده ام. كاش مي شد تا دوباره مي ديدمش!"

خدامر اد آهي کشيد و گفت: چيزى که دست نايافتنى است از دست دادنى هم نيست. او همين جاست مگر نمى بينى!؟ " و من بي اختيار همانجا کنار زمين ورزشگاه و مقابل چشمان جمعيت سر برخاك گذاشتم و چشمانم را براي ديدن بستم!

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار شانزدهم: راز مطالعه

نوشته: كيميا

شب هاي امتحان نزديك مي شد و به خاطر مطالعه درسهايم مجبور بودم كمتر به سراغ خدامراد بروم. با وجودي كه ته دلم چيزي غريب براي ديدار با استاد آرام و قرار نداشت ، ولي مجبور بودم به خودم سخت بگيرم و دو هفته باقيمانده تا امتحانات را به شدت درس بخوانم.

يادم هست شب اول وقتي در تنهايي جملات اول كتاب را مي خواندم ، بي اختيار به ياد ديدار اولم با خدامراد افتادم و درخواستي كه از او داشتم.من از استاد خواسته بودم تا روش سوپرمطالعه يا يادگيري جهشي و آني را به من بياموزد و خدامراد زيركانه به من درس خودشناسي داد. البته ناراضي نبودم اما احساس مي كردم نتوانسته بودم به مراد دلم برسم و اكنون بعد از پانزده ديدار با ارزش با استاد مجبورم با همان روشهاي سنتي و قديمي به سراغ درس بروم و مثل بقيه درس بخوانم.

ديري نپائيد كه از اصطلاح "بقيه" براي ديگران خنده ام گرفت. به راستي چه چيز باعث شده بود اين تو هم به من دست دهد كه بودن با خدامراد مرا از ديگران متفاوت ساخته است و آيا به راستي چنين تفاوتي وجود داشت؟!

ساعتي كه گذشت نتوانستم طاقت بياورم. ساعت نه شب بود و من احتياج شديد داشتم كه در محضر دوست آرام بگيرم و افكار پريشان و آشفته ام را براي مطالعه و درس خواندن در اختيار بگيرم. كفش و كلاه كردم وكتاب زير بغل راهي باغ استاد شدم. در راه با خودم مي انديشيدم كه خدامراد راجع به من چه فكري خواهد كرد؟ آيا خواهد گفت كه "كيميا" هنوز همان جوان ترسو از امتحاني است كه براي آموختن روشهاي يادگيري جهشي حاضر شده است تمام مسير معرفت و فرامعرفتي را طي كند و آخر سر باز سراغ منزل اول رفته است و تقاضاي اولش را تكرار مي كند و اين يعني آنكه هيچ چيز نياموخته است!؟ و يا خواهد گفت كه "كيميا" مانند همه انسان ها از امتحان ترس برش داشته است و چون اوضاع بر او سخت شده ياد استاد كرده است!؟

در این افکار غرق بودم که خودم را مقابل درب باغ استاد دیدم. خنکاي درختان داخل باغ و سکوت آرامش بخش محیط ناگهان آرامم کرد و من بي اختیار پشت در بسته باغ روي زمین نشستم و به در تکیه دادم. عجیب بود احساس نزدیك بودن به استاد دلم را آرام کرده بود و همین براي من کافي بود. بالاي سر در لامپ کم سویي روشن بود و من در نور آن لامپ کتاب درس را باز کردم و شروع کردم به مطالعه.

خجالت مي كشيدم نزد استاد بروم و به او بگويم كه دلشوره امتحان وادارم كرده است به سراغش بروم و از سوي ديگر همين درب ورودي باغ برايم آرام بخش و تسكين دهنده بود و اين براي من كفايت مي كرد.

كم كم در موضوع درس غرق شدم و به تدريج تاريكي و سكوت و سردي محيط اطراف از خاطرم رفت. هيچوقت اينقدر متمركز نبودم و هرگز باورم نمي شد كه بتوانم تا اين حد روي يك موضوع تمركز كنم روشنايي عجيبي در فكرم موج مي زد و اطمينان و آرامش خارق العاده اي به وجودم راه يافته بود. در خودم غرق بودم كه صداي مرد جواني مرا به خود آورد. او قد بلندي داشت و لباس سفيد يكدستي پوشيده بود. با لبخند و با لهجه آشنايي پرسيد: "ببخشيد! مي توانم بپرسم براي ساعت شما اكنون چه وقتي است!؟" و من عادي نگاهي به ساعتم انداختم و گفتم: " سه نيمه شب است!" مرد بلند قامت تشكري كرد و راهش را كشيد و از من دور شد و من ناگهان به خودم آمدم.

من حدود چهار ساعت كنار در باغ نشسته بودم و اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم. تازه در این فاصله تقریبا كل كتاب را هم خوانده بودم و تمام مطالب آن به صورت روشن و واضح در خاطرم مانده بود. شوقي غریب به دلم راه یافت. هر چهار ساعت یك كتاب و در نتیجه براي خواندن ده كتاب چهل ساعت كافي است و این یعني تقریبا مي توان سه روزه ده كتاب بزرگ دانشگاهي را خواند و مسلط شد. اما اینكه توسط خود من صورت گرفت و خدامراد در آن هیچ نقشي نداشت. پس چرا من روز اول خودم این موضوع را نفهمیده بودم!؟

در این افکار بودم که صدایی را از سمت راست خودم شنیدم شبیه نفس کشیدن یك موجود زنده بود بی اختیار به سمت راست خودم نگریستم و با وحشت صورتم با صورت یك سگ برخورد کرد. بینی ام با بینی خیس سگ مماس شد و

چشمانم روي چشمان او افتاد. از وحشت به عقب پريدم و بلافاصله جيغ زدم! آرامش چند دقيقه قبل به ترسي عجيب بدل شد و وحشتي غريب از اعماق وجودم به صورت جيغي بلند از حلقومم بيرون زد. دوباره به سوي سگ خيره شدم و در كمال تعجب دوباره همان جوان بلند قامت سپيد پوش را ديدم كه با تعجب به من نگاه مي كند . خودم را جمع و جور كردم و با كنجكاوي توام با وحشت اطراف را خوب پائيدم. جوانك به من خيره نگاه مي كرد و با لبخندي كه در گوشـه لبانش مشخص بود پرسيد:"حال شما خوب است!؟"

سعي كردم از جا برخيزم. كتاب هايم را كه روي زمين پخش شده بود جمع كردم و مقابل مرد جوان ايستادم و با صدايي كه لرزش آن مشخص بود گفتم:" بلي! منتظر بودم تا استادم بيايد و به همين خاطر پشت در باغ منتظر ماندم. شما اينجا چه مي كنيد! شما كه رفته بوديد؟!"

جو آن سفيد پوش لبخندي زد و گفت: " مگر جايي بر اي رفتن وجود دارد! راستي ساعت شما اكنون چه زماني را ا اعلام مي كند؟!"

بي اختيار به ساعتم نگريستم و در كمال تعجب ديدم كه ساعت ده و نيم است. مجددا به صفحه ساعت خيره شدم و باز ديدم كه ساعت ده و نيم را نشان مي دهد. با لحني آميخته به شرم و پوزش به جوان گفتم:" مثل اينكه ساعتم خراب است و الآن بايد ساعت ده و نيم باشد!"

بوان سفید پوش لبخندي زد و جواب داد:" پس اگر نیم ساعت از ده گذشته باشد، هر کتاب مي شود نیم ساعت و ده کتاب پنج ساعته تمام مي شود!؟ مگه نه!؟"

مات و مبهوت به جوان خيره شدم. حق با او بود. اما او چگونه توانسته بود فكر مرا بخواند؟ جوان لبخندي زد و دوباره از من فاصله گرفت و رفت و من سر جاي قبلي ام تنها ماندم. دوباره به ساعتم خيره شدم و با كمال تعجب ديدم ساعت ده است! حسابي كلافه شده بودم. يك چيز اين وسط درست كار نمي كرد و من نمي دانستم كه آن چيز ساعت من است و يا فكر من!

و بعد چيزي مثل صاعقه از مقابل ذهنم رد شد و ناخودآگاه لبخندي بر لبانم نشست. من يادم رفته بود كه وارد حريم "خدامراد" شده بودم و او مي توانست با توانايي هاي عجيب خودش اين نمايش را براي من ترتيب داده باشد. نفسي به راحتي كشيدم و با صداي بلند فرياد زدم: " خدامراد خودت را نشان بده! من خوب مي دانم كه كارگردان اين فيلم خنده دار تو هستي ! "

صدایم در سکوت کوچه پیچید و هیچ جوابي به سوي من برنگشت. اما این مهم نبود. مهم این بود که فهمیده بودم خدامراد در این بازي دست دارد و همین به من آرامش مي داد. در این فکر و خیال بودم که دوباره صداي خرناس سگي را از سمت راست خودم شنیدم. با وحشت به سمت دیگر پریدم وروي زمین ولو شدم و وقتي به سمت صدا برگشتم با کمال حیرت دیدم که مقابل من چند کودك خردسال ایستاده اند و به من خیره شده اند. یکي از آنها دوباره صداي خرناسي کشید و بقیه با هم به خنده افتادند. داشتم عقلم را از دست مي دادم. چشمان این کودکان حالت عجیبي داشت. یکي از چشمان آنها با دیگري تفاوت محسوسي داشت و برقي عجیب در آنها موج مي زد.

از اینکه مضحکه چند بچه شده بودم از خودم بدم آمد. از جا برخاستم و با عصبانیت به آنها گفتم. شما این وقت شب اینجا چه مي کنید و چرا به خانه و نزد پدر و مادرتان نمي روید!؟"

يكي از كودكان با لبخند و باحاضر جوابي پاسخ داد:" هيچوقت جايي براي رفتن وجود نداشته است. راستي اگر الان ساعت ده باشد ، پس براي يادگيري يك كتاب كامل به هيچ زماني احتياجي نيست و خواندن ده كتاب هم وقتي نمي گيرد! چرا شما به سر زندگي خود برنمي گرديد!؟"

. کودکان این را گفتند و در مقابل چشمان حیرت زده من به سمتي که جوانك سفید پوش رفته بود حرکت کردند و از مقابل دیدگانم محو شدند.

براي لحظه اي به خودم آمدم و با خود انديشيدم كه به راستي چرا به سراغ زندگي خودم نمي روم و بعد ديدم كه با همه تجربيات و آموخته هاي زيبا و باشكوه و تكان دهنده اي كه از "خدامراد" ياد گرفته بودم ، هنوز همان "كيميا"ي قبلي هستم و محتاج راهنمايي استاد! به درباغ تكيه دادم و سرم را روي زانوانم گذاشتم. مدتي در سكوت گذشت و بعدصدايي شنيدم. در باغ با صداي نرمي باز شد و قامت رشيد استاد در چارچوب در ظاهر شد. خدامراد نگاهي به من انداخت و با لبخند هميشگي اش گفت: " يكبار برايت گفتم و باز هم مي گويم. راز مطالعه فقط مطالعه است. بيا تو!"

وارد باغ شدم و پشت سرم در باغ را بستم. خدامراد به سوي من نظري انداخت و گفت: "چرا در را بستي!؟" جو اب دادم: "بیرون تعداد زیادي حیوان و انسان عجیب و غریب اند که ممکن است براي کنجکاوي هم که شده به داخل باغ بیایند!"

خدامراد تبسمي كرد و گفت:" آنها انسان نبودند و هيچوقت هم براي ورود نيازي به عبور از در ندارند!؟ آنها وقتي مي آيند كه صدايشان بزني!"

فكر كردم خدامراد شوخي مي كند. به مزاح گفتم: "پس مي فرمائيد اين حضرات جن و پري و از ما بهتران بودند!؟ "و خدامراد جدي و با صداي پرطنيني گفت: "چرا نه!؟ "و من مات و مبهوت سر جايم ميخكوب شدم. بي اختيار پرسيدم: " مگر جن و پري هم وجود دارد!؟ "

خدامراد در حالي كه سعي مي كرد قيافه مات و مبهوتي شبيه من بگيرد با همان حالت تعجب آميز جواب داد:" چه چيز باعث شده است فكر كني همه انسانهايي كه در خيابان از كنار تو مي گذرند واقعا انسان اند! در ثاني براي چه جن و پري ها حق نداشته باشند در اين دنيا باشند. مگر براي آفرينش گياهان و حيوانات ديگر از من و تو اجازه گرفتند كه حال براي خلق اين موجودات لازم باشد قبلا با حضرتعالي هماهنگي حاصل شود. همين نكته را بدان كه هر چه در اين جهان بتواني تصور كني در جايي همين دور و برها مي تواني آن را پيدا كني و ببيني!"

اصلا باورم نمي شد. هر چند در پانسيون دانشجويي خيلي از شبهار اجع به جن و پري صحبت زياد شده بود، اما هرگز باورم نمي شد كه آنها وجود داشته باشند و اكنون خدامر اد از آنها سخن مي گفت.

خدامراد دوباره به سراغ درخت سيب وسط باغ رفت و روي تختي كنار درخت مرا دعوت به نشستن كرد. خدامراد خودش روي تخت ننشست ، بلكه چند قدمي از من فاصله گرفت و روي زمين مقابلم چارزانو نشست و به من خيره شد. دقيقه اي در سكوت گذشت و خدامراد با نگاهي مهربان و صميمي مانند پدربزرگي كه منتظر است تا نوه اش يك شيرين كاري كند به من خيره شده بود.

سرفه اي كردم و با صدايي كه سعي مي كردم جدي اما صميمي باشد از خدامراد پرسيدم: " جن و پري ها از من چه مي خو استند!؟"

خدامراد لبخندي زد و گفت:" انرژي پنهان در ترس تورا! اقتدارتو را! و توجه تو را!" در خودم فرو رفتم و سپس گفتم:" فايده آنها در اين دنيا چيست؟"

خدامر الد باسخ داد: "فايده زندگي زندگي است! از اين لحاظ فرقي بين جن و انسان نيست. "

جوابهاي خدامراد كوتاه و چند پهلو بود و من احساس مي كردم كه در مسير سوال كردنم اشكالي وجود دارد كه استاد صريح و كامل جواب نمي دهد. بلافاصله سراغ اصل مطلب رفتم و پرسيدم: "چرا آنها مرا انتخاب كردند! ؟ و چرا بعد مرا ترك كردند! ؟"

و خدامراد تاملي كرد و آهي كشيد و گفت:" تو آنها را انتخاب كردي . در واقع اين تو بودي كه آنها را صدا زدي و از آنها خواستي تا برايت حساب كنند براي خواندن يك كتاب به صورت جهشي چقدر زمان احتياج است. آنها تو را هم ترك نكردند. آنها از مسير توجه تو كنار رفتند، فقط چون تو ديگر آنها را انتخاب نكردي. فراموش نكن كه هرگز جايي براي رفتن وجود نداشته است. مقصد زندگي همين جاست و سفري به نام سفر زندگي وجود ندارد. اگر قرار باشد رشدي حاصل شود، همين الآن و در همين اكنون است. من كاملا تعجب مي كنم كه تو چگونه بعد از اين همه تجربه متفاوت هنوز به اين نكته مهم نرسيدي كه سفري در بين نيست و راز بزرگ زندگي فقط زندگي كردن است و اصولا زندگي رازي ندارد."

سرم را پائین انداختم و کمي در خودم فرو رفتم. حق با استاد بود. چیزي در آینده منتظر من نبود. در گذشته ام نیز چیزي نیست. هرچه است در همین الآن است. و من نمي دانستم که چرا هیچوقت الآن را جدي نگرفته بودم.

خدامراد دست راستش را بالا برد. به او خيره شدم . دستش را دور سرش چرخاند سپس به من گفت : "ببين دست راست من الآن در بالاي سرم قرار دارد." بعد دستش را پائين آورد و روي زانوانش گذاشت و گفت. "ببين الآن دست راست من روي زانوانم است! هر دوي اين اتفاق در الآن رخ دادند. نه در گذشته و نه در آينده! همين الآن براي خودش لحظه اي است به بزرگي ابديت. رازي را برايت مي گويم و آن اينكه در كل هستي فقط يك زمان وجود دارد و آن زمان "الآن جاودانه" است. جن و پري و زندگي و نبوغ و قدرت و همه چيزهاي باشكوه و بزرگ زندگي در همين الآن وجود دارند و هر وقت ديدي كسي از كلمات "آينده" و "گذشته" استفاده كرد و آنها را باور كرد، بدان كه بيمار شده است و توان رويارويي با زندگي كه فقط در الآن وجود دارد را از دست داده است."

نمي توانستم منظور استاد را درك كنم. "فردا" ، "ديروز" ، "تقويم" و "ساعت" همه اينها بر اساس اصل گذشت زمان پذيرفته شده بودند و نگريستن به زندگي از عينك "الآن" عملا براي من غير ممكن بود. سري تكان دادم و با لحني جدي گفتم:" متاسفم استاد! اما براي من ديروز و فردا به اندازه امروز و الآن واقعي اند و اصلا باورم نمي شود كه فقط يك الآن بزرگ و كشدار به اندازه ابديت وجود دارد كه من بايد خودم را در آن ببينم. براي من الآن فقط يك لحظه است كه هر

لحظه از زير دستم فرار مي كند و من مجبورم به خاطره هاي گذشته در حافظه ام مراجعه كنم و يا روياهاي آينده را در ذهنم بيرورانم. چشم باز كردن لحظه به لحظه و زندگي در الآن براي من غير ممكن است!"

خدامراد بالحني جدي و با صدايي بلند گفت: "تو نه تنها بايد همه عمرت در الآن زندگي كني ، بلكه بايد در الآن بميري. تو بايد ياد بگيري كه در لحظه الآن شناور شوي و فقط الآن زندگي و انسانها و موجودات را ببيني. اگر لحظه اي ، فقط لحظه اي هنر در اكنون زيستن خودت را از دست بدهي ، هرگز نمي تواني زندگي كني و زندگي را آنطور كه واقعا هست ببيني. من هيچ حيوان و گياه و جن و پري را در تمام عمرم نديده ام كه ساعت به خود بسته باشد و دنيا را به گذشته و آينده و حال تقسيم كندو از همه مهم تر آينده و گذشته را باور كند و از آن بترسد و با آن بجنگد. "

خدامراد دوباره دست راستش را بالاي سرش برد و گفت: "ببين الآن دست راست من بالاي سرم است. و اين مهم ترين اتفاق براي دست راست و سر من است. همين و بس! اگر اين موضوع ساده را درك مي كني كه بسيار عالمي است و به تو تبريك مي گويم.اگر هم درك نمي كني چاره اي نداري جز اينكه صبر كني تا زندگي خودش به تو نشان دهد كه فقط در زمان اكنون حق داري او را ببيني و او را بشناسي. همين و بس!"

نمي دانستم وقتش رسيده است يا نه ولي دل به دريا زدم و از استاد راز مطالعه سريع و جهشي را پرسيدم. لبخندي زد و گفت:" آن لحظه اي كه بتواني به زمان اكنون جاودانه بازگردي و قادر شوي كه همه حواس پنجگانه ات را در زمان الآن بيدار كني و از همه مهم تر حس كني ، آن لحظه بهترين زمان براي مطالعه است و راز مطالعه هم فقط مطالعه است و بس. البته اگر تك تك اجزاي وجود تو از جسم و روح وضمير تو گرفته تا هوش و حواست به زمان اكنون جاودانه مهاجرت كند، مطالعه تو ديگر با بقيه اوقات تفاوتي فاحش خواهد كرد و تو معجزه يادگيري را در وجود خود تجربه خواهي نمود. آنگاه در خواهي يافت كه چقدر حجم زيادي از اطلاعات را مي تواني در همين الآن براي هميشه و به يكباره جذب كني و چقدر خلاقيت و نوآوري در پردازش اين اطلاعات در تو بروز خواهد كرد. ولي پيش شرط همه اين توانايي هاي و توانمنديها اين است كه تمام وجود تو زمان حال جاودانه و اكنون ابدي را به عنوان تنها زمان واقعي باور كند و براي هميشه اين لحظه را به عنوان محل استقرار انتخاب نمايد."

خدامر أد از جا برخاست و در حالي كه به سوي كلبه خويش مي رفت با صداي بلند گفت: "كيميا! سفر زندگي با حركت نكردن و كوله پشتي بر زمين گذاشتن و درست در زمان الآن رخ مي دهد. همانطوري كه روز اول گفتم معجزه زندگي در همين الآن رخ مي دهد. بيا و اين دوهفته مانده به امتحان دست از سر گذشته و آينده بردار و هوش و حواست را متوجه اكنون جاودانه ساز. فقط از اين راه است كه مي توان معجزه مطالعه را از نزديك تجربه كرد.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار هفدهم: زبان واحد كائنات

نوشته: كيميا

شبي وحشتناك بود. خوابي چنان ترسناك ديدم كه تا ساعتها بعد از بيدار شدن همچنان از وحشت آن به خود مي لرزيدم. احساس ترس آنقدر بزرگ و تكان دهنده بود كه تا صبح بيدار ماندم و جرات نكردم بخوابم. هيچوقت تا اين حد نترسيده بودم و اين هول و وحشت عجيب خودش برايم تبديل به ترسي ديگر شده بود. با خودم مي گفتم كه نكند اين وحشت در وجودم بماند و من براي هميشه عمرم ترسو و بزدل بمانم و ديگر جرات هيچ عمل و اقدام شجاعانه اي در خودم بيدا نكنم؟!

صبح که شد همچنان ناآرام و بي قرار بودم و بلادرنگ کفش و کلاه کردم و به سراغ خدامراد رفتم. نزديك در باغ که رسيدم کمي آرام شدم و وقتي او در رابرويم باز کرد همه ترس و وحشت به يکباره از وجودم رخت بست و آرامشي عجيب تمام وجودم را به يکباره فرا گرفت.

خدامراد نگاهي به چهره آشفته ام انداخت و بعد با لبخند جمله اي گفت كه بد جوري تكانم داد:! او گفت: " يعنى اينقدر از

ناشناختنی دور شده ای که از غوطه ور شدن در آن وحشتزده می شوی و برای آمدن به کرانه شناخته هـا مجبـوری بـه سراغ من بیایی! تو که هنوز اول راه هستی جوان!"

به درون باغ رفتم و شرمزده به زیر درخت سیب همیشگی پناه بردم. روی تخت نشستم و با تعجب به دو اسـتکان چای داغ روی تخت خیره شدم. خدای من ، خدامراد ظاهرا می دانست که من می خواهم به مهمانی اش بیایم و پیشاپیـش برایـم چای آماده کرده بود. خدامراد مقابلم روی زمین نشست و در حالی که به آسمان نگاه می کرد با لحنی جدی گفت: نسیم صبحگهی به من گفت که تو برای دیدن من راهی شده ای و من هم این چای تازه دم را برای تو آماده کردم!"

با تعجب به خدامراد خیره شدم و به آرامی پرسیدم:" مگر نسیم هم زبان دارد!؟"

و خدامراد با همان لحن جدی پاسخ داد:" کدام ابلهی گفته است که فقط انسان صاحب زبان است!؟ اگر هـــم چنیـن شخصی پیدا شده باشد مطمئن باش که با گفتن این جمله قصد داشته بگوید که :"من شنوایی خـــود را از دسـت داده ام و قادر به شنیدن صدای کائنات نیستم!"

مودبانه گفتم: استاد اگر آن صفت ابله را به کار نمی بردید شجاعانه می گفتـم کـه مـن آن انسـان هسـتم و برایـم کـاملا عجیب است که نسیم هم برای خودش صاحب زبان باشد!"

خدامراد تبسمی کرد و گفت:" نگران شجاعت خود مباش دوست من! شجاعت ابلهان معمولا بیشتر از بقیه است! اما اینکه گفتی برای تو این پدیده عجیب است مرا به یاد یک موضوع انداخت! آیا هرگز به خاطر می آوری که کائنات بسرای خلق یک پدیده اول با حضرتعالی هماهنگی به عمل آورد که به نظر شما این اتفاق عجیب است یا خیر و بعسد آن را خلسق کند؟! مشکل انسان این است که گمان می کند اگر چیزی برای او عجیب و غیر منتظره بود حسق دارد آن را غیر ممکسن بداند! به نظر تو چه صفتی بهتر از "ابله" برای چنین موجود عاقلی می توان پیدا کرد!؟ من تا به حال از زبان هیچ حیوان و گیاهی نشنیده ام که چنین ایده ای داشته باشد!؟"

با تمسخر گفتم: " حتى دربين سوسكها و حشرات هم چنين چيزى نشنيديد ؟! اينطور نيست؟!"

و خدامراد با تبسم جواب داد:" اتفاقا یک روز از یک سوسک این سوال را پرسیدم و او در حالی کسه بسرای انجسام کاری شتاب داشت با پوزخند جواب داد که فقط بین انسان ها و آن هم کسانی که بلاهت زیاد دارند می توانم این نوع بسلور را پیدا کنم! سوسک عجیبی بود و حرفهایی می زد که آدمها معمولا بر زبان نمی آورند! چیزهایی راجع به وحشت و تسرس بی مورد انسان از صداها و نشانه ها می گفت که منظورش را دقیقا نفهمیدم!"

به محض اینکه خدامراد این حرف را زد بی اختیار به یاد خواب هولناک شب گذشته ام افتادم و از یاد آوری آن خـود بـه خود دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. وحشت شب قبل مجددا به سراغم آمده بود و من بی آنکه بخواهم سراسـیمه و آشـفته شده بودم.

خدامراد از مقابلم برخاست . به من پشت کرد و به سمت انتهای باغ به راه افتاد. ترس و وحشت عجیبی به دلم راه یافته بود و نمی توانستم خودم را آرام کنم. با خودم اندیشیدم شاید باید خودم به تنهایی با ترسم کنار می آمدم و استاد به همین خاطر مرا تنها گذاشته بود. اما او که می دانست من به خاطر همین وحشت و هول بی دلیل به اینجا پناه آورده بودم و این یعنی اینکه نمی توانستم به تنهایی از پس آن برآیم؟ چشمانم را بستم و سعی کردم خودم را آرام سازم. اما نتوانستم و تاریکی وجودم ترسم را بیشتر ساخت. چشمانم را باز کردم و خدامراد را دیدم که مقابلم نشسته است و با نگرانی به من خیره شده است. او با لعنی آرامش بخش گفت: هیچ به این موضوع فکر کرده ای که "ترس" هم مانند "صدا" می توانسد بسستری برای انتقال اطلاعات باشد و هر ترس و وحشت حاوی پیامی است که باید رمزگشایی شود و درک کردد! چرا بسه جای فرار از ایسن محمل و بستر پیام رسانی ، مقابلش نمی ایستی و به پیام مستتر در آن گوش دل نمی سپاری! "

در وهله اول متوجه منظور استاد نشدم ولی چند دقیقه ای که گذشت چیزی در اعماق دلم تکان خورد و ناگهان احسـاس کردم که متوجه پیام مخفی در ترسم شده ام. برای یک لحظه پیام سوار شده روی احساس ترسم را درک کردم و همیـن ادراک باعث شد تا به یکباره ترس از وجودم رخت ببندد و برود. دیگر نمی ترسیدم. اما احساس جدید در دلم زنده شده بود. من زبـان ترس را فهمیده بودم و این برایم تجربه جدیدی بود!

خدامراد از گوشه چشم به من خیره شده بود و برقی عجیب در نگاهش موج می زد. لبخند زدم و او بـا تبسـمی جوابـم را داد. سپس با نگاهی پرسش آلود از من پرسید: **ترس می خواست به تو چه بگوید؟!**"

سعی کردم کلمه ای مناسب برای آنچه درک کرده بودم پیدا کنم اما نتوانستم! خدای من پیامی که از ترس گرفته بودم از طریق زبان قابل بیان نبود و برای انتقال آن مجددا باید از همان محمل "ترس" استفاده می کردم. چشمانم را بستم و سعی کردم از درون حنجره دلم صدای ترس را درآورم و به زبان ترس پیغامم را به گوش دل خدامراد برسانم. چشمانم را که باز کردم خدامراد را دیدم که با مهربانی به من نگاه می کرد و سر تکان میداد. او گویی صدای ترس مرا شنیده بود وپیام مرا از دل این محمل و بستر جدید پیام رسانی دریافت کرده بود.مات و متحیر به او خیره شدم و بی اختیار سوالی در ذهنم نقش بست: "استاد منظور تان این است که احساسات ما هر کدام محمل و بستری هستند برای انتقال پیام!"

و خدامراد با نگاهی رضایت مندانه با سوالی تکان دهنده جوابم را داد: چرا که نه؟ آیا هیچ به این موضوع فکر نکسرده ای که "عشق" و احساس "دوست داشتن " هم می تواند یک محمل و بستر عالی برای انتقال پیام بین انسان ها و موجسودات هستی باشد؟ آیا تا به حال متوجه نشده ای که عاشقان برای سخن گفتن نیازی به حرف زدن ندارند و از فرسنگها فاصله می توانند با یکدیگر تماس بگیرند و پیام مخابره کنند!؟ آیا آنقدر مشغول زبان سر بوده ای که تا به حال به این موضوع سساده فکر نکرده ای که چرا می توانی با شنیدن فقط یک موسیقی ساده از انسانهایی در آن سوی کسره ارض احسساس آنسها را

دریابی و با آنها ارتباط برقرار سازی؟ بله دوست من"عشق"، "ترس"، "حیرت" ، "کینه"و هزاران احساس دیگـر هـر کـدام برای خود محمل و بستری برای انتقال پیام هستند و واقعا جای تاسف دارد که اکثر انسانها این محمل های عــالی تبـادل اطلاعات را از یاد برده اند و به ابتدایی ترین ابزار انتقال اطلاعات یعنی زبان وگوش و از اینها بدتــر کلمـات! چسـبیده اند!؟"

با ناباوری به استاد نگاه کردم و بعد سرم را پائین انداختم و در خود فرو رفتم. زیر لب زمزمه کردم: استاد یعنی اگر من فردی را دوست بدارم و بعد پیامی را روی عشق خودم سوار کنم و آن را به سوی دلدار خودم در آنسوی شهر بفرستم او می تواند آن پیام را دریافت کند و بفهمد!؟ "

خدامراد جدی و مصمم جواب داد: بله! او بلافاصله آن پیام را دریافت می کند. دلشوره ای ناگهانی گوش دل او را نوازش می دهد و چیزی در اعماق وجودش مثل یک کبوتر زندانی تکان می خورد و پیام را می گیرد. فقط اشسکالی که معمولا وجود دارد این است که شرح پیام مستتر در محمل "عشق"، فقط با زبان عشق قابل بیان است و تنها گوش دل آن را می فهمد. به همین خاطر است که وقتی این پیام به زبان سر ترجمه می شود نهایتا به صورت آه کشیدن خود را نشان مسی دهد و اساس قابل بیان نیست. و ما آدمها چون آموخته ایم که فقط بیان شدنی ها را باور کنیم، این پیام ها و ادراکات را توهم می پنداریم و به آنها بی اعتنا می شویم. عشق همیشه در حال سخن گفتن با ماست و ما فقط چون به آن بی اعتناییم صدایش را نمی شنویم!"

خدامراد سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: اگر بلد نبودم که به زبان عشق صحبت کنم و صحبت بسه زبان عشق را بفهمم ، مطمئن باش که هرگز نمی توانستم این همه سال در فراغ محبوبم طاقت بیاورم و زنده بمانم. او با وجودی که دیگر در این دنیا نیست اما هر لحظه با جریانی از عشق با من در تماس است و اجازه نمی دهد که خدامرادش در ایسن دنیا احساس تنهایی کند! بله دوست من! تو شاید زبان عشق را باور نکنی! اما من شب و روز با این زبان زندگی مسی کند و از طریق آن با زندگی و زندگان تماس می گیرم . "خدامراد سپس تبسمی کرد و ادامه داد:"هر وقت دیسدی کسی احتیاج به مترجم زبان عشق دارداو را پیش من بفرست. اول به او خواهم آموخت که زبان و گوش سر را فرامسوش کند و بعد چشم دل او را به روی دریای پر جوش و خروش عشق باز خواهم کرد. به او نشان خواهم داد که چیزی بسیار عالی تسر و بهتر از صدا برای صحبت وجود دارد. و می توان با امواج عشق موزیکی ساخت که تمام هستی را به رقص وادارد!

برای او قصه دلهای کوچکی را خواهم گفت که وقتی اولین صدای عشق را می شنوند باور نمی کنند و گمان مسی کنند پیامی اشتباه را دریافت کرده اند! فقط به این خاطر که کسی با زبان سر نمی تواند آن را ترجمه کند! برای او قصه جوانی را خواهم گفت که برای گفتن راز عشق به محبوب در خود جرات نمی بیند و غافل است که به محض ارسال پیام محبت روی امواج عشق همان لحظه محبوبش پیام او را دریافت کرده و بارها آن را خوانده است. برای او قصه انسان هلی خوب و دوست داشتنی را خواهم گفت که دستانشان برای دوستی و محبت همیشه دراز است و قلبهایشان سرچشمه سرود عشق است و همه انسانها بی آنکه بدانند این سرود سحر انگیز را با گوش دل می شنوند و او را دوست دارند. "

خدامراد لختی سکوت کرد و آنگاه ادامه داد:""عشق" با شکوه ترین و زیباترین محملی است که مسی تسوان بسرای انتقال پیام از آن استفاده کرد و من تعجب می کنم که چرا همه سعی می کنند با زبان سر آن را شرح دهند و هیچ کس ایس جرات را به خود راه نمی دهد که گام پیش نهد و بدون کلام به زبان عشق سخن بگوید و سخن اهل عشق را بــدون کمــک گرفتن از گوشهایش و تکرار کلمات بفهمد!"

خدامراد سکوت کرد و نگاهش را به زمین دوخت.

دیگر نمی ترسیدم . کشف اینکه تک تک احساسات من می توانند حامل پیامی باشند و من می توانم از طریق آنها با زندگی و موجودات هستی تماس بگیرم، برایم به شدت تکان دهنده بود. اینکه می توان با استفاده از محمل عشق پیامی را بلافاصله به آنسوی کهکشان و حتی به آن دنیا فرستاد و با کل هستی به زبانی مشترک و واحد صحبت کرد، برایم عجیب اما باورکردنی و عظیم بود و من بار دیگر در مقابل وسعت نظر و احساس بزرگ و شفاف استادم سر تعظیم فرود آوردم.

برایم خیلی عجیب بود که این مرد می توانست به درونی ترین بخش وجودم راه یابد و مرا با بخش هایی از وجودم آشنا کند که از آنها خبر نداشتم ولی عمری با آنها زندگی کرده بودم. چشمانم را بستم و سعی کردم صدای عشق را از درون حنجره دلم در آورم. چیزی بودشبیه تلاش پرنده ای که خودش را در درون دلم به قفسه سینه هایم می کوبید. بی اختیار تصویر مادرم مقابل چشمانم ظاهر شد و نگاه نگرانش را دیدم که به افق خیره شده بود و به پدرم می گفت: کیمیای من از چیزی ترسیده است و من خیلی نگرانش هستم! و پدرم برای آرام ساختن او می گفت: او دیگر مرد بزرگی شده است و می تواند از پس ترسهایش برآید! امواج پر انرژی عشق مادر و پدرم را روی دلم احساس می کردم و پیام سوار شده روی این امواج را به خوبی می فهمیدم. خدای من! من می توانستم زبان عشق رابفهمم و حتی متن مکالمه زبانی پدر و مادرم را در چند صد کیلومتر بشنوم. چشمانم را بی اختیار باز کردم و خواستم تا این کشف جدید را به استاد بگویم که خدامراد مهلت نداد و زودتر به سخن آمد: "بی جهت خودت را خسته نکن! آنها نگران تو هستند و پدر تو هم نگران مادرت است. اما صداهایی که شنیدی واقعی نبودند و آنها حتی یک کلمه راجع به این موضوع با زبان سر با هم صحبت نکردند. هر چه هست مکالمه ای در فضای عشق است و در دنیای دلسها قابل شنیدن است. بیخود با ترجمه آن به زبان سر این پیام را توخالی و بی محتوا نکن! "

با حیرت به استاد خیره شدم و پرسیدم: پس این همه کلمات محبت آمیز که عاشق های دنیا بـرای جلـب نظـر معشـوق خود ردیف می کنند و این همه ادا و اصول عاشقانه و نوشته های پر سوز و گداز ، آیا اینها کلمات عشق نیستند!؟ ّ

خدامراد تبسمی کرد و پاسخ داد: " عاشق واقعی برای تماس با معشوق نیازی به رویارویی با معشوق و رد و بدل کردن حتی یک کلمه ندارد. او پیام محبتش را به جریان اشتیاق درونش می سپارد و بالافاصله ایسن پیام به گوش دل محبوبش می رسد. اینها که می بینی در بدر به دنبال کلمه ای برای شرح عشق خود می گردند معنای عشق را نمی فهمند و فقط خود را گول می زنند. این آدمها را حتی سوسکها نیز قبول ندارند! "

کمی مکث کردم و سپس سوالی که در ذهنم می چرخید را بر زبان راندم: "استاد! شما چندین بار از امکان صحبت بسا حیوانات و گیاهان سخن گفتید و اکنون این سوال برایم پیش آمده است که آیا منظور شما واقعا این است که ما می توانیسم با حیوانات و گیاهان صحبت کنیم و زبان آن ها را بفهمیم! یا اینکه به قصد شوخی این مطلب را بیان کردید؟"

خدامراد ساکت شد و به چهره من خیره شد. منتظر ماندم تا او حرفی بزند اما خدامراد ساکت بود و یک کلمه نمی گفت. نزدیک به ده دقیقه او در سکوت به من خیره شده بود و هیچ نمی گفت. چیزی ته دلم دچار آشوب شده بود و مـن بـی اعتنـا بـه این دل آشوبی سعی می کردم افکارم را جمع و جور کنم و منظور خدامراد را از این سکوت پرمعنا درک کنـم. صـدای عقـابی از بالای سر مرا به خود آورد. عقابی بزرگ با نگاهی درخشان و هیبتی تاثیر گذار روی درخت بالای سرم نشسته بود و بـه مـا خـیره

شده بود. اینکه حیوانی به این عظمت بالای سرم نشسته است ناگهان مرا ترساند و بعد بلافاصله دیدم که عقاب به پرواز در آمـد و در آسمان چرخی زد و کنار خدامراد روی زمین فرود آمد.

خدامراد بی اعتنا به عقابی که در چند قدمی او روی زمین نشسته بود همچنان به من خیره شده بود. دلشوره ام شدت گرفته بود و تلاطمی عجیب در دلم بوجود آمده بود. تپش قلبم بالا رفته بود و ترس و دلهره و شور و اشتیاقی غریب به دلم راه یافته بود. از سکوت خدامراد آشفته شده بودم و حضور عقاب در چند متری ام وحشتم را بر می انگیخت. به صورت استاد خیره شدم و او را دیدم که با نگاه ثابت و براقش به من زل زده بود!

آشوب دلم شدت گرفته بود و بغضی غریب گلویم را می فشرد. احساس خفگی می کردم و ضربان شدید قلبم را به خوبی احساس می کردم. با خودم اندیشیدم که خدامراد سعی می کند چه چیزی را به من بفهماند و بعد به یکباره متوجه قضیه شدم.

احساس کردم زبانم سنگین شد و به کف دهانم چسبید. گوشهایم ناگهان از کار افتادند و سکوتی عجیب در حنجـره ام ریشه کرد. برای یک لحظه گفتگوی درونی ام متوقف شد و سکوتی غریب در ذهنم ایجاد شد. درست از دل همیـن سکوت بـود که متوجه تلاطم دلم شدم و آهنگی عجیب را با گوش دلم احساس کردم که تا به حال نشنیده بـودم و قـدرت و شـور عجیبی در آن موج می زد. اولین بار بود که این آهنگ را می شنیدم . آهنگی موزون و پر انرژی که در آن غرور و زنـدگی مـوج می زد. از همه مهم تر شکل آهنگ بود که تفاوتی اساسی و ذاتی با همه موسیقی هایی داشت که تا به حال شنیده بودم. دوباره توجهم را بـه سمت آهنگ گرداندم و دیدم که در این آهنگ شعری عجیب وجود دارد. شعری که با کلمات بیان نشده بود و با این وجود نظـم و تر تیب و وزنی خارق العاده داشت. شعری که از آن احساس غرور و عظمت و از همه قدرت و آرزوی بالاتر پریـدن! بـه خوبـی نمایان بود. نگاهم را به سوی استاد گرداندم و او را دیدم که لبخند می زند. همزمان با استاد نگاهم را به سوی عقـاب چرخـاندم و در چشمان عقاب برقی آشنا دیدم. باورکردنی نبود اما من داشتم با عقاب صحبت می کردم!

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار هجدهم: پيشداوري آغاز ندانستگي

نوشته: كيميا

بعد از هفدهمین دیدار و بعد از تجربه باشکوهی که در برقراری ارتباط با عقاب داشتم، بــرای مـدت چـهارماه خدامـراد را ندیـدم. بارها به محل باغ حومه شهر رفتم و ساعتها کنار باغ منتظر ماندم. اما هیچ نشانی از او نبود. حتی یک بار دزدکی به زحمـت از دیـوار بـاغ بـالا رفتم و نگاهی به داخل باغ انداختم. همه چیز تمیز و مرتب بود اما نشانی از استاد دیده نمی شد.

ماه چهارم کم کم خاطره خدامراد برایم کمرنگ شده بود. حتی شبی در مجلس دوستان صحبت از عشق و معرفت به میان آمد و من سعی کردم با ذکر کلامی از استاد مجلس را به شور آورم. ولی آنقدر سرد و بی روح جمله او را نقل کردم که حتی خودم هم تحت تاثیر قرار نگرفتم. خدامراد به مرور زمان برای من تبدیل به فیلمی چند قسمتی بود که آن را مدتها پیش دیده باشم ، فقط با این تفاوت که در حین تماشای این فیلم ، آن را با تمام وجود نیز احساس کرده بودم.

دوباره به زندگی معمولی بازگشتم! خیلی سریع تر از آنکه گمان می کردم. قصه دیدارهایم با خدامـراد تبدیـل بـه افسـانه ای شـده بود که از آن تنها خاطره ای به جای مانده بود و بس! البته دوستان و همقطاران به من می گفتند که نسبت به روزهای اول خیلی تغییر کـرده ام و دوست داشتنی تر و صمیمی تر شده ام ، ولی همین و بس و من دیگر هیچ خاطره ای از تجربیات استاد را نمـی توانسـتم بـه یـاد آورم و آنها را در زندگی عادی خود به کار برم.

گاهی با خود می اندیشیدم که نکند حرفهای خدامراد فقط به درد ایام بیکاری و خیال بافی می خورد و در زندگی واقعی باورهای خدامراد کاربردی ندارند و بعد از این فکر تنم می لرزید چرا که هیچ جواب قانع کننده ای بـرای آن پیـدا نمی کـردم. خدامـراد متعلـق به سرزمین تخیل و رویاها بود و دیدگاههای او برای کسی که می خواهد در این دنیا زندگی کند کارگشا و چـاره سـاز نبـود. کـم کـم اشـتیاقم برای دیدار با استاد کاهش یافته بود و دیگر به سراغ باغ نمی رفتم. اگر ما به ازای دیدارهای استاد دور شدن از زندگی واقعی بود من حاضر به پرداخت این مابه ازا نبودم و دیگر ضرورتی به دیدار با خدامراد در خودم احسـاس نمـی کـردم. بـه سـرعت و بـا شـتابی بـاورنکردنی بـه روزهای اولم بازگشتم و تبدیل به همان کیمیایی شدم که گمان می کردم کیمیای اصلی و طبیعـی اسـت. آرامشی کـه بـه واسـطه حضـور در محضر یار و گوش جان سپردن به کلام دوست در وجودم ریشه دوانیده بود ، از کالبدم رخت بست و نگرانی و دلشــوره همیشـگی و عـادی بقیه مردم به من راه یافت. من تصمیم گرفته بودم که خدامراد را فراموش کنم و اینکار را هم انجام دادم. حتـی یـک روز قصـد کـردم تمـام یادداشت هایی که از دیدار با دوست در اختیار داشتم را بسوزانم تا هیچ نشانی از او در زندگی ام نباشد. اما با کمال حـیرت یادداشت ها را یبدا نکردم. آنها خود به خود محو شده بودند. یکی از دوستان وقتی زحمت و تلاش من برای یافتن یادداشت ها را دید، بـا لبخنـد و تمسخر گفت: شاید از روز اول این یادداشت ها وجود نداشتند؟!"

و من هیچ جوابی برای او نداشتم. اگر چنین بود پس من همه این ایام را در خیال و رویا به سر می بردم.

اواخر ماه چهارم بود که تصمیم گرفتم با اتومبیل یکی از دوستان در داخل و خارج شهر رانندگی کنم. اتومبیل او را قرض گرفتم و همینطوری بی دلیل در کوچه و محله های شهر به رانندگی پرداختم. دلم بدجوری گرفته بود. با خودم گفتم که حتی اگر خدامرادیک رویا بیش نبود، اما شیرین ترین و آرامش بخش ترین رویایی بود که تا کنون در زندگی ام داشتم. بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد و چیزی در درونم در اشتیاق دیدار با استاد شعله ور شد. ناخودآگاه به سمت باغ حومه شهر راندم و کنار در باغ ایستادم و به آن خیره شدم.

عجیب بود. در گذشته این باغ را خیلی دوست می داشتم اما اکنون شبیه یک چهار دیواری عادی و متروک به نظرم می رسید. تمام ارزشها و باورهایم در عرض کمتر از سه ماه دود شده بود و به هوا رفته بود. دلم نیامد در باغ را بزنم. با خودم گفتم اگر در باغ باز شود و خدام راد مقابل در ظاهر شود آیا همان احساسی که نسبت به در و دیوار باغ داشتم نسبت به او نخواهم داشت ؟ و آیا او برایم به یک انسان عادی تندیل نخواهد شد؟

غمگین و افسرده درون ماشین نشستم و به سوی شهر به راه افتادم. هوا کم کم گرگ و میش شده بود و تاریکی به تدریج همه جا را پر می کرد. با توجه به اینکه جاده بازگشت به شهر خلوت بود و اتومبیل هم متعلق به دوستم بود، خیلی با احتیاط رانندگی می کردم.

هنوز چند کیلو متری از منزل استاد دور نشده بودم که بی اختیار نگاهم به آینه عقب افتاد و در آینه تصویر مات و رنگپریده زنی را دیدم که چشمانی زرد و طلایی داشت و به من می خندید. خدای من کسی داخل ماشین و در صندلی عقب نشسته بود. بی اختیار روی ترمز کوبیدم و به عقب برگشتم. هیچ کس در صندلی عقب نبود! وحشتی عجیب به دلم راه یافته بود. با احتیاط دوباره به آینه نگاه کردم و مجددا تصویر آن زن را در آینه دیدم. او اینبار لبخند می زد . احساس کردم نفسم در سینه حبس شده است. برق سقف ماشین را روشین کردم و با دقت صندلی عقب ماشین را وارسی کردم. هیچ کس داخل ماشین نبود و با این وجود تصویر ایین زن وحشتناک در آینه زنده و واقعی به من خیره شده بود. چشمانم را بستم. و سعی کردم کنترل افکارم را در دست بگیرم. این تصویر هر چه بود واقعی نبود و چیزی در درون من باید به این باور می رسید. سریع به یاد درس فیزیک افتادم و اینکه تصویر ما در آینه بازتاب نور از جسمی فیزیکی و واقعی است و حتی برای تصاویر مجازی نیز نهایتا وجود یک جسم واقعی لازم است. چون درون ماشین کسی غیر از من حضور ندارد پس این تصویر نمی باشد و ساخته و پرداخته ذهن من است.

همه این افکار به مدت چند ثانیه از ذهنم گذشت و وقتی چشمانم را باز کردم دیگر تصویر آن زن در آینه وجود نداشت. نفسی بـه راحتی کشیدم و دوباره به راه افتادم. زیر لب زمزمه کردم: ً لعنت بر این خدامراد که از من یک آدم خیالاتی و رویایی ساخت! ً

در این حال و هوا بودم که ناگهان متوجه شدم در سمت راست جاده اتومبیلی واژگون شده است و سرنشینان آن داخل اتومبیل گیر کرده اند. با احتیاط توقف کردم . از ماشین پیاده شدم و به سمت خودروی واژگون رفتم. راننده پسر جوانی بود با تیپ و قیافه ای نه چندان جالب و کنار راننده دختری جوان نشسته بود با چهره ای بزک کرده و خون آلود. هر دوی آنها زخمی شده بودند و نمی توانستند از داخل ماشین بیرون بیایند. از دستگاه پخش صوت داخل خودرو آهنگی مبتذل پخش می شد و همه چیز حکایت از آن داشت که ایندو جوان انسان های خوبی نیستند که گرفتار چنین حادثه ای شده اند.

برای یک لحظه تصمیم گرفتم به کمک آنها بروم ، ولی قیافه های عجیب و غریب و آرایش مشمئز کننده و لباس های نامناسبی که به تن سرنشینان خودروی واژگون شده بود، برای یک لحظه مرا متوقف ساخت و با خود گفتم: اینها حقشان بوده که به چنین روزی بیافتند! چرا بی خودی برای خودم دردسر درست کنم!؟ اگر سوار ماشین شوم و راه خودم را بروم هیچ کس مرا مجازات نمی کند ولی اگر بایستم و کمک کنم هزاران دردسر گریبانگیرم می شود."

با این افکار قانع شدم و با عجله به سمت ماشین خودم دویدم و سوار آن شدم و با شتاب از صحنه گریختم. نفس نفس می زدم و احساسی غریب مرا آزار می داد. به آینه عقب خیره شدم و با صدای بلند فریاد زدم: "آره خدامراد! چرا ساکتی و حرف نمی زنی! چـرا مـرا نمی ترسانی و مرا نصیحت نمی کنی!؟ آنها حقشان بود که به این روز بیافتند و امثال من باید مانع از اجرای مجازات کائنات نشوند!؟"

چند کیلومتر از محل تصادف فاصله گرفتم که کنار جاده در تاریکی هیبت زنی جوان را دیدم که دست بلند کرده بـود و بـه سـمت شهراشاره می کرد. تصادف را فراموش کردم و با خودم گفتم : این زن جوان در این وقت شب به کمک احتیاج دارد و من بـاید بـه او کمـک کنم! ً

بلافاصله پیش پای زن ترمز کردم و او بلادرنگ در عقب ماشین را باز کرد و به داخل آن پرید. من هم گاز ماشین را گرفتم و با احساس خوبی که نصیبم شده بود به سمت شهر حرکت کردم. برای چند دقیقه ای سکوتی طبیعی بیـن مـا برقـرار بـود. در همـان حـال کـه رانندگی می کردم چراغ سقف را روشن کردم و سعی کردم دزدکی از آینه عقب به چهره مسـافرم خـیره شـوم. امـا بـا کمـال حـیرت هیـچ تصویری در آینه ندیدم. ترسی غریب به دلم راه یافته بود. دوباره با احتیاط با آینه بازی کردم و با چرخاندن آن سعی کردم تصویـر مسـافر را پیدا کنم اما نتوانستم. صدای نفس های زن نشان حاکی از آن بود که او در صندلی عقب نشسته اسـت و آینـه مـی گفـت جسـمی فـیزیکی برای نمایش بازتابش پیدا نمی کند!

بی اختیار روی ترمز کوبیدم و به سمت عقب برگشتم. خدای من! همان زن رنگپریده با چشمان طلایی روی صندلی عقب نشسته بود و به من لبخند می زد. از وحشت نعره ای زدم و بیهوش شدم.

چند دقیقه بعد ، پاشیده شدن قطرات آب را بر صورتم احساس کردم و به هوش آمدم و مقابل خودم خدامراد را دیـدم که لبخنـد می زند و با نگاه گرم و صمیمی همیشگی اش به من خیره شده است! احساس گرمی تمام وجودم را پر کـرد و تکانی خـوردم. هنـوز داخـل ماشین و پشت رل نشسته بودم و خدامراد در صندلی جلو کنارم جاخوش کرده بود. بی اختیار به سمت عقب ماشین برگشتم. دیگر نشانی از آن زن چشم طلایی نبود. نفسی به راحتی کشیدم و خطاب به خدامراد گفتم: کم کم داشتم از شر شما راحت می شـدم و بـه زنـدگـی بـدون شما عادت می کردم! را دوباره آمدید؟"

خدامراد تبسمی کرد و گفت:" تو در نیمه راه معرفت هستی و این فقط تو نیستی همه در نیمه راه معرفت هستند! راهی بیوای بازگشت نداری و این نه تو بلکه هیچکس راهی برای بازگشت ندارد! چاره ای نیست جز اینکه مصمم و مقتدر به جلو رفت! هیچ چیز واقعی وجود نداردو این ناشناختنی است که به چیزها اجازه می دهد در مدت زمانی مشخص واقعی شوند. اگر گمان می کنی کسه فقط در حضور خدامراد می توانی به مرتبه "خود آ مراد بودن" برسی که مطمئن باش به هیچ جا نمی رسی! تو باید یاد بگیری بدون من و اصولا بدون کمک و حضور هیچ کس دیگر در زندگی مراد خودت را ازخودت بگیری! من هیچ وقت کمکی به تو نکرده ام جسز اینکه فقط انگشت سبابه ام را به سویی گرفته ام و به تو گفته ام که یکی از جهت های رسیدن به خانه دوست آنجاست. همیشسه در زندگی این تو هستی که باید سر جلسات امتحان ظاهر شوی و پاسخگوی جواب های خودت باشی!"

اشک در چشمانم جمع شد. دوباره آرامش و اطمینان چهارماه قبل به وجودم راه یافت و متوجه شدم که چقدر راحت این آرامش گرانبها را با دستان خودم با دلشوره و نگرانی عوض کرده ام و اسم این کار را واقعی شدن گذاشته ام. به استاد خیره شدم. سیمای مقتدر و مصممش را تحسین کردم و به صافی و یکدستی دل و ذهنش غبطه خوردم. خدامراد به هیچ کس نیازی نداشت ، چرا که یاد گرفته بود مراد خودش را از خودش بگیرد. ولی من خودم را دائم نیازمند او حس می کردم و این احساس نیاز مانع از آن می شد که به خود آیم و از خودم سراغ مراد خودم را یگیر م.

لختی در سکوت گذشت. می خواستم راجع به زن چشم طلایی سوال کنم. اما خدامراد اجازه نداد و با تحکم پرسید: " چرا به آن دو جوان محبوس در آن خودروی و اژگون کمك نکردي!؟ "

با شرمندگی سرم را پائین انداختم و جواب دادم: ٔشکل و شمایل جلف آنها حکایت از فساد جسمی و روحی شان داشت و حیف بود برای نجات آنها از وقت و تلاش خودم مایه می گذاشتم. ٔ

خدامراد با خشم به من خیره شد و پرسید: "جلف بودن و فساد آنها چه ربطی به کمک تو داشت!؟ تو که چندین بار توانسستی ناشناختنی را با تمام وجود احساس کنی و او را در تمام هستی حس کنی ، تو به چه جراتی راجع به دو موجود متعلق به ناشسناختنی قضاوت کردی و آنها را پدیده هایی جدا از ناشناختنی دانستی؟ تو چه دلیلی داری که ناشناختنی در درون ماشین حضور نداشت!؟"

خدامراد به شدت عصبانی بود. برای اینکه جوابی داشته باشد سراسیمه گفتم: ٔ من به نظر خودم کار درستی کردم.مگر شما نگفتیــد که هر کس خدامراد خودش است و باید خودش تصمیم های مهم زندگی خــودش را بگـیرد و پـای عواقبـش هــم بایسـتاد! خـوب مـن هــم همینکار را کردم! ٔ

خدامراد پوزخندی زد و گفت: پس چرا از یاد آوری فرار خودت از صحنه تصادف شرمساری و خجالت می کشی! هرگــز بــه خاطر ندارم که خدامرادی از عمل خویش شرمسارباشد!" خدامراد سکوت کرد. سکوتی که هزاران بار سنگین تر از سرزنش چند لحظه پیش او بود. برای اینکه راه چــاره ای پیـدا کنـم بـی اختیار گفتم: پس بیائید تا دیر نشده بر گردیم و به آن دو جوان کمک کنیم؟"

خدامراد با تبسمی بی درنگ جواب داد: می بینم که دیگر خدامراد خود نیستی و تصمیم خود را عوض کردی!؟ من از اینکسه آن دو جوان را رها کردی متاسف نیستم، بلکه از این موضوع تاسف می خورم که تو هنوز از قضاوت و پیش داوری نسبت به هسـتی و کائنات دست برنداشته ای و اصرار داری که با پدیده های دنیا بر اساس قضاوت و برداشت اولیه خودت برخورد کنی و ایـــن بــرای کسی که تصمیم گرفته است مرد معرفت شود بسیار خطرناک است. تو هنوز مبتلا به بیماری وحشـــتناک پیشــداوری هســتی و ایــن پیشـداوری چشم عقل و دل تو را کور کرده واجازه نمی دهد تا تو دنیا را همانطوری که هست ببینی!"

آهنگ صدای استاد محکم و پرطنین بود. کمی در خود فرو رفتم. او حق داشت. من قبل از اینکه به سراغ آن دو جـوان بـروم از روی ریخت و قیافه نسبت به آنها پیشداوری کردم و به زعم خودم آن ها را در دسته و طبقه ذهنی هم پالکی هایشان جای دادم. در واقع با این طبقه بندی ذهنی وظیفه اصلی خودم یعنی کمک کردن به همنوع را از یاد بردم و مـانند یکی از همـان افـراد ی کـه بـه زعـم مـن بـد و نادرست بودند عمل کردم و آنها را به حال خود رها نمودم و پی کار خویش رفتم. در واقع قضاوت و پیشداوری ذهنی باعث شده بود که مـن در عمل شبیه کسانی شوم که از دید من انسانهای بد و نادرست هستند.

بغض گلویم را پرکرد.خدامراد حق داشت و پیشداوری واقعا یک بیماری روحی بود و من با همه ادعاهایی که داشتم هنوز دچار این بیماری بودم. اما با همه اینها هنوز شک و تردیدی در دلم موج می زد. رو به خدا مراد کردم و از او پرسیدم: اگر من پیشداوری نکنم و هنگام برخورد با پدیده های هستی بر اساس مرز بندی ذهنی با افراد و اتفاقات برخورد نکنم ، چه تضمینی وجود دارد که از مسیر درست منحرف نشوم و گول نخورم و در دام افکار و باورهای نادرست نیافتم!؟ در واقع پیشداوری به من هشیاری و در نتیجه آمادگی لازم برای مقابله با پدیده های مشکل آفرین و خطرناک را فراهم می سازد.

خدامراد پوزخندی زد و پاسخ داد: هشیاری برای کمک نکردن به مردم و آمادگی برای فرار!؟ دست از این جملات بی معنی بردار و به آئینه شفافی که در درون دلت جای دارد نگاه کن. چه راهنمایی بهتر از این آئینه می تواند چراغ راهنمای تو باشد. در این آئینه ناشناختنی جای دارد و به تو مسیر درست را نشان می دهد. پیشداوری یعنی روی برگرداندن از این آئینه و چشم دوختتن به یک تصویر ساکن و بی روح. تصویری که شاید یک روز مفید واقع شده و تو گمان می کنی همیشه می توانی از او کمیک بگیری! دست از این مهملات بردار و بی واسطه از طریق دل ات با ناشناختنی تماس بگیر وبر اساس آنچه دل می گوید عمل کسن. مطمئین باش این تنها طریق درست است."

با لکنت زبان پرسیدم: اگر موتور پیشداوری و قضاوت در مورد بقیه و جهان را خاموش کنم و هر کس را همانطور که هست ببینـم و سخنانش را همانطور که گفته می شود بشنوم و حرکاتش را همانگونه که رخ می دهد درک کنم. پس همه مردم برای من یکسان خواهنــد بود و دیگر کسی از دید من بد و نادرست نخواهد بود. این یعنی من دیگرنخواهم توانست بدی ها را ببینم و آنــها را از خـوب هـا تشـخیص دهم!؟

خدامراد در حالی که ادای مرا در می آورد و سعی می کرد لکنت زبان مرا تقلید کند جمله مرا ادامه داد و گفت: ور اینصورت مین دیگر نخواهم توانست از کمک به دیگران طفره روم و از صحنه های سخت زندگی فرار کنم! این که خیلی بد است!"

سپس به یکباره لحن کلامش را عوض کرد و گفت: این جملات بی معنی چیست که ردیف کرده ای! بدی و خوبی کدامست! تو فکر می کنی از دید آن دو جوانی که داخل ماشین در حال جان دادن هستند ، حضرتعالی خیلی خوب تشریف دارید؟! تو درست شبیه آدمی هستی که برای اینکه بتواند فقط رنگهای سبز دنیا را ببیند همیشه عینک سبز به چشم می زند و مدعی است که با اینکسار فقط خوبی ها را می بیند. او اگر مثل جنابعالی فیزیک خوانده بود خوب می دانست که رنگ سفید شامل همه رنگها از جملسه سسبز

است و کسی که فقط رنگ سبز را انتخاب می کند در واقع به زبان بی زبانی خود را کوررنگ اعلام نموده است و هیچ رنگـی را بــه شکل واقعی خود نمی بیند.

بدون پیشداوری با دنیا برخورد کردن یعنی جعبه عینگهای سرخ و آبی را به کناری فکندن و بدون عینک با دنیا و هســـتی برخورد کردن! برای من جعبه عینک های تو پشیزی ارزش ندارند! همینطور برای آن دو جوانی که در حال جان دادن هستند! مــن رنگ و نور سفید را ترجیح می دهم. چرا که در آن همه رنگها پنهان شده است. فقط با تابندن نور سفید روی اجسام است که می توان به رنگ واقعی آنها پی برد و نور سفید نوری است که از فیلتر و صافی پیشداوری ها عبور نکرده باشد ."

با تعجب پرسیدم: "یعنی از دیدگاه شما آن دو جوان با آن شکل و شمایل مبتذل بد نیستند و خوب اند!؟"

خدامراد آهی کشید و انگار به موجود ابلهی نگاه می کند به من خیره شد. با قیافه حق به جانبی گفتم: ولی سوال من کاملا جدی بود و شایسته اینجور نگاه نیست!؟ "

خدامراد نتوانست لبخند خود را نگه دارد. تبسمی کرد و گفت: "جالب اینجاست که همیشه می خواهی از پنجره ثابتی کسه بسه آن عادت داده شده ای و عادت کرده ای به جهان نگاه کنی و در عین حال طالب پرواز به اوج آسمانها هم هستی . بگذار موضوع را از زاویه ای دیگر بررسی کنیم. مگر تو خودت به این درک نرسیدی که در دنیای معرفت پدیده ها به سه دسته شناخته ، ناشسناخته و اشناختنی تقسیم می شوند و ناشناختنی چیزی است که هرگز شناخته نمی شود و در عین حال همه شناخته ها و ناشناخته های گذشته و حال و آینده در دل او جای دارند. خوب اگر قرار باشد ناشناختنی بزرگ در همه جای این هستی حضور داشته باشد و بتسوان رد پای او را در همه جا از جمله آن خودروی واژگون پیدا کرد، پس موضوع خود به خود حل می شود!"

سپس خدامراد بیتی از شعری آشنا را زیر لب زمزمه کرد که:

بس که هست از همه سو ، وز همه رو ، راه به تو به تو برگردد اگر راهـــــروی بـــرگردد!"

برای لحظه ای چیزی در اعماق وجودم تکان خورد و ناگهان عشقی عمیق نسبت به آن دو جوان محبوس درون اتومبیل در وجـودم زنده شد. سریعا اتومبیل را روشن کردم و با سرعت به سوی محل تصادف حرکت کردم. در دل از خدا می خواستم به موقع برسـم و بتوانـم آن دو جوان نگونبخت را از دل دیوارهای آهنی و به هم مچاله شده ماشین واژگون خارج سازم. خدامـراد در ایـن فاصلـه بـا صـدای بلندمی خندید و شتاب مرا در کمک رسانی به آن دو جوان نگون بخت مسخره می کرد. به محل تصادف که رسـیدیم ، دیدیـم کـه سرنشـینان یـک خودروی دیگر به کمک آسیب دیدگان رفته اند و آنها را داخل خودروهای خود می گذارند تا به بیمارستان بـبرند. هـر دو جـوان بـه شـدت آسیب دیده با وجودی که دست و پایش شکسته بود و لی دائم نگران دختر جوان بود کـه تمـام صورتـش از خـون پـر شـده بود.کاری از دست من برنمی آمد . کسی دیگر به کمک آنها آمده بود و من فقط دعا می کردم که آنها بتوانند به موقع به بیمارستان برسند.

کنار اتومبیل واژگون شده روی زمین نشستم و سرم را روی خاک گذاشتم. خدامراد هم کنارم نشست و بدون هیچ پرسشی گفت: بلی دوست من! اگر کائنات قرار بود برای کمک به موجودات هستی ، از انسان هایی امثال تو مجوز بگیرد ، مطمئن باش کسه سنگ روی سنگ بند نمی شد. کمک به این دو جوان فرصتی بود برای تو تا به قله ای جدید از معرفت صعود کنی. تو این صعود را به تاخیر انداختی ، فقط چون قبلا تصویر نقاشی شده یک دره را جلو چشمانت ترسیم کرده بودند. امثال کسانی کسه دچار بیماری پیشداوری هستند نیز کم نیست. همان ها هستند که مسبب واقعی جنگ ها و کشتارهای بی دلیل میلیون ها انسان و حیوان بی گنساه می باشند. ناشناختنی کنار توست ، همانطور که کنار آن دو جوان است. نگران نباش او همه را به یسک انسدازه دوست دارد و آن اندازه با معیارهای انسانی به هیچ وجه قابل شمارش نیست. برخیز و اینبار به جای پیشداوری و قضاوت راجع به خودت ، با ذهنسی باز و دلی روشن به سراغ زندگی جود برو. فقط از این به بعد سعی کن هنگام برخورد با تمام پدیده های زندگی بسدون قضاوت و

Page 57 of Y£

برداشت اولیه با آن پدیده برخورد کنی. راهش را خودبه خود درخواهی یافت. من تصمیم دارم کنار این اتومبیل واژگون بنشـینم و دریابم که چگونه از دل چنین اتومبیل به ظاهر مبتذل و نامناسبی عشقی آن چنان پرشکوه متولد شد. " Page 58 of Y &

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار نوزدهم: پنهان در پشت ديوار فكر

نوشته: كيميا

دوماه از دیدار هجدهم می گذشت و من فرصت و رخصت دیدار با خدامراد را پیدا نمی کردم. منتظر بودم تا پیــامی از او دریافت کنم و سراسیمه به دیدارش بشتابم ،اما استاد دیگر مثل گذشته به سراغم نمی آمد.

چندین بار به در باغ حومه شهر رفتم و ساعتها بر در باغ کوبیدم. اما هیچ کس در را به رویم باز نکرد. غمی عجیب دلم را گرفته بود.

حالت زاری پیدا کرده بودم. درست شبیه طفلی که مادرش را گم کرده باشد دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه واکنشی انجام دهم. خوب می دانستم که همین دوری و فراغ یک نوع درس است که من باید به صورت تجربی می آموختم اما روز به روز آشفته تر می شدم و صبر و شکیبایی ام کمتر می شد. کار به جایی رسید که همکلاسی ها متوجه تغییر حالت جدی ام شدند و سعی کردند به نحوی به من کمک کنند. شش نفر از آنها قرار گذاشتند تا شبها در اتاق من جمع شوند و مراسم جشن و پایکوبی به پا کنند تا من سرحال بیایم و از فکر دلدارم بگذرم! همه آنها گمان می کردند که "خدامراد" نام مستعار دختری است که من به ا و دل باخته ام و از فراق او پشیمان شده ام.

بالاخره یک شب طاقت لودگی آنها را نیاوردم و به صورت جدی از دوستانم خواستم تا به داستان خدامـراد مـن گـوش دهند. هجده شب متوالی برایشان تک تک دیدارهای خدامراد را نقل کردم و همه آنها به شـدت تحـت تـاثیر قـرار گرفتنـد. روز نوزدهم دیگر من تنها نبودم و بقیه دوستانم نیز طالب و شیفته دیدار یار شده بودند.اکنون تعداد طالبین دیداریـار بـه هفـت نفـر رسیده بودند و از خدامراد اثری نبود!

یک روز هفت نفری به حومه شهر رفتیم تا به آنها باغ مسکونی خدامراد را نشان دهم. به نزدیکی باغ که رسیدیم. در بیست متری درب باغ ، از آنها خواستم اجازه دهند تا اول من در بزنم که اگر احتمالا خدامراد در راباز کرد، بتوانم از او اجازه بگیرم تا دوستانم را به او معرفی کنم. اما هر چه در زدم کسی در راباز نکرد. مایوس و ناامید به سراغ دوستانم آمدم و با حسرت و تاسف گفتم که : همانطوری که حدس می زدم متاسفانه خدامراد در را باز نمی کند!؟ آ

انتظارداشتم تا دوستانم مانندمن افسرده و ناراحت شوند اما با حیرت متوجه شدم که آنها مات و مبهوت به من نگاه می کنند و چشم از من برنمی دارند! با تعجب و با لحنی اعتراض آمیز گفتم: چرا به من زل زده اید؟ گفتم که پیرمرد در باغ نیست؟ این مساله را هم قبلا به شما گفته بودم!"

هیچکدام از دوستانم به من جوابی ندادند. در سکوت به پانسیون بازگشتیم و تا شب هیچ یک از دوستان با من حتی یـک کلمه حرف نزد. شب دوباره هفت نفری دور هم جمع شدیم. آنها دیگر علاقه ای برای شنیدن گفته های خدامـراد از خـود نشـان نمی داند و این امر مرا متعجب ساخته بود! با حیرت از دوستم "صدرا" خواستم تا دلیل تغییر رفتار ناگهانی شان را به مـن بگوینـد و او در حـالی کـه سـعی مـی کـرد لحنی آرام و منطقی داشته باشد گفت: "

"ببین کیمیا! امروز ما همگی در جایی که تو باغ خدامراد می نامیدی ایستاده بودیم و تو را دیدیم که به سوی یک فضای خالی و بیابانی به راه افتادی و دستانت را در هوا کوبیدی و بعد برگشتی!؟ دوست من هیچ باغی آنجا نبود و همینطور هیچ دری! تو دستانت را بر هوا کوبیدی و طبیعی است که نباید جوابی می گرفتی! متاسفم ما باغی ندیدیم و بنابراین به این نتیجه رسیدیم که یا تو از لحاظ مغزی آسیب دیده ای که عجیب است و یا اینکه "خدامراد موجودی غیر واقعی و ساخته و پرداخته ذهن کیمیاست!" که این دومی به عقل بیشتر جور می آید. حال ما آمده ایم تا ببینیم تو چرا این موجود تخیلی را برای بیان ایده های خود ساخته ای و همه زندگی ات را فدای او نموده ای!؟"

اشک در چشمانم حلقه زد. خدای من! خدامراد آنجا بود چرا که دیوارهای باغش آنجا بودند. من چقدر ابله بودم که متوجه این نکته ظریف نشده بودم. به یکباره آرام شدم. سرم را پائین انداختم و در حالی که نمی توانستم شادی ام را از حضور استاد در کنارم پنهان کنم، زیر لب به صدرا گفتم: ای کاش خدامراد ساخته و پرداخته ذهن کیمیا بود! که اگر چنین بود هیچ غمی نداشتم! "

آنچنان صداقتی در صدایم بود که همه دوستانم تحت تاثیر قرار گرفتند. از بین آنها "صدرا" تنها فردی بود که با نگاهش به من فهماند حرفم را باور کرده است. او نیز در حالی که بغضی مبهم و آشنا در صدایش زنده شده بود به سخن درآمد و گفت: شاید حق باتو باشد!ولی از من نخواه تا آن را باور کنم! از این که شاد شدی خوشحالیم و امیدواریم از اینکه تو را موجودی خیالاتی و رویایی خواندیم ما را ببخشی! ولی باور کن ما در آن بیابان برهوت هیچ باغ و دری راندیدیم!"

شب هنگام در پانسیون تنها ماندم و به باغ فکر می کردم. به راستی من چرا نمی توانستم جهان خدامراد را درک کنیم. و چرا همیشه اینقدر از او فاصله داشتم. ناگهان چیزی به فکرم رسید! اگر باغ با آن همه تجربه واقعی که من از آن داشتم، نادیدنی و به بیانی غیر واقعی بود، پس چرا باید این اتاقی که الآن در آن هستم واقعی باشد؟! برقی آشنا شبیه یک روشنایی بزرگ از مقابل چشمانم عبور کرد و با کمال حیرت دیدم که دیوارهای اتاق حالت کدری خود را از دست دادند و به تدریج شبیه شیشه ای شدند که آنسوی جایی را نشان می داد. چند لحظه گذشت و من دیگر در مقابلم نه دیواری دیدم و نه پانسیون را و نه مردم شهری که در خانه های اطراف پانسیون ساکن بودند. من در صحرایی پر از علفهای نرم و لطیف نشسته بودم.

آرامشی عجیب در هوا موج می زد. نگاهی به بدن و دست وپایم کردم. بدن واقعی خودم بود. زمین و علف های اطرافم هم واقعی بودند. هیچ نشانی از هیچ چیز غیر واقعی در اطرافم به چشم نمی خورد. باورم نمی شد ولی من به راحتی برگرداندن مردمک چشم توانسته بودم صحنه ای غیر از صحنه همیشگی اتاقم را از داخل اتاقم ببینم و حتی در آن صحنه با تمام وجود حاضر شوم. من خواب نبودم ولی در جایی دیگر بودم. جایی کاملا واقعی!

سرم را روی زانوانم گذاشتم و به حال خودم گریستم. می دانستم خدامراد در همین دور و برهاست، لذا زیر لب زمزمــه کردم:" استاد! اینجا هستی مگر نه ؟! آیا من دیوانه شده ام!؟"

و بلافاصله صدای آشنای خدامراد را از مقابلم شنیدم که با لحن گرم و صمیمی همیشگی اش جواب داد: نه بیشتر از بقیه مردم! البته نسبت به گذشته خودت کمی عاقل تر هم شده ای!"

سر بلند کردم و با لبخند به چهره خدامراد خیره شدم. مدتی در سکوت گذشت. سپس با گلایه پرسیدم: "این دو ماه کجا بودید؟!" و خدامراد پاسخ داد: همین جا! توی اتاق تو در پانسیون! فقط پشت دیوار فکرت پنهان شده بودم و بسه همیسن خاطر نمی توانستی مرا ببینی! همانطور که تا به حال نتوانسته ای این صحرای زیبا و دوست داشتنی را در اتاقت ببینی!" سرم را تکان دادم و گفتم: "ولی من باور نمی کنم! و هیچ کس دیگر هم حرف مرا باور نمی کند!شاید من الآن در خواب هستم و خبر ندارم!؟"

خدامراد پاسخ داد: چیزی به نام خواب یا بیداری وجود ندارد. ما همیشه بیداریم. فقط وقتی می خوابیم بیدارتــر می شویم! بگذار برایت داستانی را بگویم. داستانی که تو خودت باید ادامه آن را برایم نقل کنی!

یکی بود یکی نبود. در گذشته دور در شهری دور، حتی دورتر از این صحرا در اتاق تو! مردمی زندگی می کردند که همه آنها نابینا بودند. اسم آن شهر "دیار روشندلان" بود چرا که مردم به خاطر نابینایی مجبسور بودنسد از چسراغ دل برای دیدن استفاده کنند و با هم ارتباط برقرار نمایند. روزی یکی از اهالی این شهر که پسر جوانی بود با خسود اندیشسید که می توان عینکی ساخت و به چشم زد و بینا شد و دنیا را با چشم سر دید . او چنین کرد وبسه زودی موفیق شسد عینسک جادویی خودش را بسازد. از آن به بعد هیچ کس از نابینایان نتوانست با چشسم دل آن جسوان را ببینسد. او در آن شسهر زندگی می کرد اما از دیده های روشندلان پنهان شده بود! می دانی چرا؟!"

پیامی تلخ در حکایت خدامراد بود. پیامی تلخ و گزنده که مخاطبش هر که بود جوابی برای گفتن نداشت. با لکنت زبان از استاد پرسیدم: آن جوان عینکی که من نیستم!؟ ٔ

و خدامراد بلادرنگ اشاره ای به سرم کردو پاسخ داد: عینک ات را بردار تا ببینمت و بگویمت!" بی اختیار دستانم را به سوی سرم بردم و چشمانم را لمس کردم. خدای من چشمان من بسته بودند و من داشتم به روشنی همه جا را می دیدم. ترسی عجیب به دلم راه یافت و با وحشت چشمانم را باز کردم و خودم را در اتاقم درون پانسیون یافتم. مقابلم "صدرا" دوستم ایستاده بود و به من خیره شده بود.

به طرز غریبی وحشت زده شده بودم. صدرا با نگرانی از من پرسید که آیا لازم است به دکتر مراجعه کنم و من که می دانستم مشکلم چیست سری تکان دادم و از او خواستم مرا تنها بگذارد!صدرا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. نفسی عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: لعنت به تو خدامراد که یک لحظه آرامیم نمی گذاری! و بلادرنگ از پشت سرم صدای خدامراد را شنیدم که با خنده می گفت: لعنت بر عینکت که فکر کردی روی چشمانت گذاشته ای ! عزیز من! بعضی عینک ها زیر مردمک کار گذاشته می شوند و منظور من آن بود! افسوس که صحرای به آن خوبی را رها کردی و میرا وادار کردی تا در این اتاق محبوس با تو صحبت کنم!"

به سوی خدامراد برگشتم. او با نگاه براق و پیشانی بلندش آنچنان معصومانه به من نگاه می کرد که می توانستم صداقت گفتارش را از چـــــهره ش به وضوح حس کنم.

با گله مندی از استاد پرسیدم: چرا به من نگفتید که باغی وجود ندارد تا پیش دوستانم شـرمنده نشـوم؟ آنـها الآن گمـان می کنند که خدامراد موجودی خیالی و ساخته و پرداخته ذهن من است و من چگونه به آنها ثابت کنم که اینچنین نیست!؟ ّ

خدامراد لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد ادای لحن و حرکات مرا تقلید کند، پاسخ داد: خوب! اولا کسه باغ کاملا واقعی است و من سالهاست در آن زندگی می کنم و اگر دوستانت نمی توانند آن را ببیند، مشکل من نیست و اهمیتی هم برای من ندارد. آنها همین الآن خیلی چیزهای زندگی خودشان را نمی بینند و من نمی توانم از این بابت به آنها کمک کنم.

اما در مورد اینکه خدامراد موجودی خیالی است، خوب چه اشکالی دارد که چنین باشد؟ برای اینکه دوســتانت را هم به طرز گیج کننده ای راضی کنی می توانی بگویی که این کیمیاست که غیرواقعی و ساخته و پرداخته ذهن است!"

خدامراد سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. آنقدر بلند که ترسیدم دوستانم گمان کنند به سرم زده و به داخــل اتاقم بیایند و او را ببینند!

وقتی این مطلب را با خدامراد در میان گذاشتم و از او خواستم آهسته تر بخندد. صدای خنده اش بلندتر شد! او در حالی که نمی توانست خنده اش را پنهان کند با صدای بلند گفت: دوست ساده من! تو فکر کردی که داستان شهر نابیناها فقط برای شهر نابیناهاست! هیچ خبرداری که در شهر کناری مردمی زندگی می کردند که همگی کر و ناشنوا بودند و قادر بودند تا بلاگوش دل زیبا ترین صداهای جهان را بشنوند و همینطور در شهری دیگر همان نزدیکی ها مردمی بودند که همگی پوسست بدنشان قدرت لامسه خود را از دست داده بود و آنها با دست دلشان همدیگر و جهان را لمس می کردند؟

تو برای اینکه بتوانی واقعی شوی و واقعیت را ببینی باید نه تنها عینک را از روی چشمانت ،بلکه سمعکی مشـابه را باید از روی گوشهایت برداری و کرم حساس کننده پوستت را هم از بدنت پاک کنی!

دوستان تو اگر هم صدایی را بشنوند فقط صدای خود را می شنوند و بس. آنها اگر چیزی را بخواهند ببینند همـان چیزی را می بینند که انتظار دارند ببینند! آیا هیچ می دانی که در حکایت شهر روشندلان آن جوانی که موفــق شــد تــا عینکی برای خود بسازد و از دنیای نابینایان بیرون آید،چه بلایی سرش آمد!؟ او تا آخر عمر مقابل آئینه نشســت و فقــط خودش را نگاه کرد!؟و دیگر هیچکس را ندید!"

سرم را پائین انداختم و سکوت کردم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. آنگاه سرم را بالا آوردم و بی پروا آنچـه را که در ذهنم بود برای خدامراد گفتم. به او گفتم خدامرادی را می خواهم که واقعی باشد و بتوانم او را مانند بقیه مردم ببینـم و بقیه هم او را ببینند. به او گفتم که از این بازی می ترسم چرا که احساس می کنم بازی واقعی نیسـت و مـرا از واقعیـت دور مـی کنـد! برایش گفتم که می خواهم خدامرادم را به همه نشان دهم و به آنها بگویم که این الگوی من است و هر انسـانی مـی توانـد مـانند این مرد عادی و با معرفت زندگی کند و در عین حال خدامراد هم باشد. از او خواستم مرا اینقدر به این دنیاهای عجیب و غریب نکشاند و مانند روزهای اول به زبان آشنا و معمولی با من سخن بگوید و به من درس دهد!

خدامراد برای اولین بار غمگین شد! بغض در گلویش پیچید و خنده از لبانش رخت بست! به من خیره شد. مدتی به چهره ام نظر دوخت و آنگاه جملاتی گفت که سراپای وجودم را به آتش کشید. خدامراد گفت: دوست من! بارها به تو گفته ام و بازهم می گویم من خدامراد تو نیستم! ماموریت من یافتن عشق در جهان است و ماموریت تو حیرت از این عشق و ایسن جهان! هیچ می دانی که تو از من چه می خواهی؟ تو از من می خواهی عینک تو را به چشم بزنم و همسراه تسو بسه جمسع عینکی ها بپیوندم تا احساس واقعی بودن تو را و دوستانت را تقویت کنم! حال آنکه من نه متعلق به شهر عینک دارها هستم و نه ساکن دیار روشندلانم! من خودم هستم. همینی که می بینی!

اگر می خواهی در زندگی واقعیت را ببینی باید از دایره افکار خودت، چهار دیــواری افکــار مــردم اطرافــت و زندان اندیشه آنها که دوست می داری وهمینطور مردمی که از آنها متنفری بیرون آیی! فقط در اینصورت است کــه مــی توانی واقعیت را ببینی و در گوشه دنیای واقعی مرا و امثال مرا ببینی! تو نباید دو ماه تمام دست روی دست بگذاری و منتظر باشی تا من سر برسم و بسه تسو درس بعدی زندگی را بدهم. درس بعدی زندگی هر کس را باید خود فرد از زندگی بگسیرد و خسودش خود آمراد خودش شود.ببین! من به تو چهره واقعی اتاقت را نشان دادم و تسو آن را نپذیرفتسی و سریعا به همان اتاق آشنای خودت برگشتی! چرا؟ چون "خودآمراد" وجود تو آماده پذیرش ایسسن صحنه جدید نبود!

من غمگین شدم ، چرا که گمان می کردم، وقت آن رسیده تا زندگی را آنگونـه کـه هسـت ببینی و در افسون زندگی آنچنان که هست شناور شوی. اما افسوس!

سپس خدامراد از جا برخاست و به سوی در رفت. دلم گرفت . با خودم گفتم دیگر او را نخواهم دید و برای یک لحظه ترسیدم او را از دست بدهم. از جا پریدم و با صدای بلند گفتم: من از هر چه عینک و سمعک است بیزارم. مرا تنها نگذارید!؟ خدامراد مکثی کرد. به سوی من برگشت و آنگاه با لبخند گفت: هیچکس از عینک خوشش نمی آید! اشکال اینجاست که خیلی ها آن را نمی بینند! "

خدامراد سپس برگشت و روی زمین مقابل من نشست و با لبخند آشنای همیشگی اش از من پرسید: آیا برای درس جدید آماده ای؟"

با خوشـحالی مقـابلش زانـو زدم و بـا اشـتیاق جـواب دادم::" بـا تمـام وجـود!" و خدامـراد بلافاصلـه ادامـه داد:"**زمین لرزه ای در راه است! زمین لرزه وحشتناکی که میلیونها نفر را به کام مرگ می برد!"** یکه خوردم! کمی سکوت کردم و آنگاه با حیرت پرسیدم:"شما از کجا می دانید!؟

خدامراد پاسخ داد: عینک را بردار! آن را خواهی دید! سپس خدامراد گوشه ای از دیـوار اتـاق را به من نشان داد. احساس کردم مردمک چشمانم بی اختیار چرخیدند و بعد ناگهان مقـابل مـن شـهر را دیدم که بیشتر ساختمانهای آن ویران شده بود و بوی عفونت اجساد همه جا را پرکرده بود. بی آبی، بی برقی، سرما، ناامنی چیزی بود که می توانستی بلافاصله حس کنی و همه اینها نتیجه زمین لرزه ای بود کـه به قول خدامراد در راه بود.

به سوی سمتی که خدامراد نشسته بود برگشتم و او را در همانجا روی زمین شکاف خورده ای نشسته دیدم. از او پرسیدم: این زلزله کی اتفاق افتاده است! و خدامراد به آرامی گفت: فردا صبح رخ خواهد داد و باید تومانع از وقوع آن شوی؟"

چشمانم را بستم و دوباره خودم را داخل اتاق پانسیون دیدم. بلادرنـگ از خدامـراد پرسـیدم: مـن چطوری می توانم مانع از وقوع زمین لرزه ای به این عظمت شوم؟"

و خدامراد لبخندی زد و پاسخ داد: " مانع از وقوع که نه! ولی می توانی آن را لااقل یک سال به تاخیر اندازی؟"

از جا برخاستم. دلشوره عجیبی داشتم و نمی توانستم آرام و قرار بگیرم. می ترسیدم به گوشه دیوار نگاه کنم و دوست داشتم به سرعت سراغ کاری بروم که باید انجام می دادم تا زلزله به تاخیر افتد! مقابل خدامراد ایستادم و از او خواستم تا راهش را به من بگوید.

خدامراد آهی کشید. از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. از پنجره آنسوی خیابان را نگریست. به کنار خدامراد رفتم و راستای نگاهش را دنبال کردم. در آنسوی خیابان در پیاده رو ،در کنار یک دکه حلبی ، پیرمرد گدایی روی زمین چمباتمه زده بود. هوای بیرون سرد شده بود و پیرمرد لباس پاره ای را به دور خود پیچیده بود و در همان به ما نگاه می کرد! خدامراد به آن پیرمرد اشاره ای کرد و گفت: "او هر شب آنجا نشسته است و به آسمان نگاه می کند. آیا تا به حال متوجه او شده ای!؟"

با شرمندگی جواب دادم: متاسفانه نه زیاد! فقط گهگاه متوجهش می شوم! هیچ نمی دانستم کــه او هر شب را در آن گوشه دیوار صبح می کند! "

خدامراد لبخندی زد و گفت: " اگر همین الآن سهمیه غذای گرم امشب خود را با یک پتو بــه او بدهی ! وقوع زمین لرزه یکسال عقب می افتد! به همین سادگی!"

باورنکردم. گمان کردم خدامراد شوخی می کند! با خنده گفتم:" آیا می خواهید به من درس اخلاق بدهید! آخر آن پیرمردی که نمی تواند برای خود مسکنی تهیه کند چگونه قادر است ساختمانها را به ویرانی کشد!؟"

خدامراد پوزخندی زد و گفت: او اینکار را نمی کند! زلزله می کند! و همینقدر بدان که زمیت لرزه منتظر است تا طاقتش طاق شود و آهی کشد! دوباره آن سمت را نگاه کن!"

بی اختیار به سمتی که صحنه زلزله را دیدم بر گشتم و در کمال حیرت دیدم که در شهر زلزله زده در کنار همان دکه حلبی ،دیوار تکیه گاه پیرمرد گدا سالم مانده بود و او پتویی دور خود پیچیده و آتشی مهیا ساخته است و تعدادی از کودکان زنده از آوار را دور خود جمع نموده و به آنها غذا می دهد. نمی توانستم باور کنم. دوباره به سوی پنجره برگشتم و به پیرمرد نگریستم. بغضی غریب در دلم نشست. هیچ فکر نمی کردم که کائنات چشم براه آه یک پیرمرد بی خانمانی باشد که در گوشه دیوار شهر از سرما به خود می لرزد و گوش به فرمان او تا زمین وآسمان را به هم بدوزد!

سراسیمه ظرف غذایم را برداشتم و با مقداری لباس وپول و پتو به سراغ پیرمردبی خانمان رفتم. هر چه اصرار کردم پیرمرد به پانسیون نیامد. اما هدایا را پذیرفت . کاغذی در دستم گذاشت و راهش را کشید ور فت!

ساعتی بعد که به پانسیون برگشتم دیگر خدامراد در اتاقم نبود. حالت خوشی داشتم. بالاخره امروز کار بزرگی را انجام داده بودم. برای اطمینان به گوشه اتاقم خیره شدم ولی دیگر چیزی ندیدم.

به یاد تکه کاغذ یادداشت پیرمرد بی خانمان افتادم که در دستانم مچاله شده بود. آن را باز کــردم و بیت شعری عجیب را روی آن خواندم. بیت شعری که در آن لحظـه برایــم هــزاران معنـا داشــت! بیـت شعر این بود:

منـــــى كه، نام "شــراب" ، از كتاب مى شستــم

زمانه چنان کرد ، که کاتب دکان "میفروش" شدم

چهل دیدار

(مجموعه آموزش هاي خودشناسي استاد خدامراد) ديدار بيستم: كالبد نوراني

نوشته: كيميا

در دیدار نوزدهم خدامراد مرا با پیرمرد فقیری آشنا کرد که هرشب، مقابل پنجره اتاق من در پانسیون دانشجویی در پناه یک دکه حلبی ، به دیوار تکیه می داد و تا صبح آسمان را نگاه می کرد . جالب این بود که در طول این سالها من فقط چند بار متوجه او شده بودم. در دیدار نوزدهم خدامراد تصویری از آینده را مقابل من ظاهر ساخت که در آن صحنه زنده و واقعی وقوع زمین لرزه ای که قرار بود روز بعد رخ دهد و خدامراد به من گفت که همه چیز برای وقوع زمین لرزه آماده است و کائنات منتظر فرمان پیرمرد فقیری است که مقابل پنجره اتاق من به دیوار تکیه داده است!؟

از ترس زلزله و مرگ و نیستی بلافاصله بنا به پیشنهاد خدامراد سهم غذای شب خود رابه همراه تمام پولی کـه داشـتم و یک پتوبه پیرمرد هدیه کردم و به پانسیون بازگشتم.

خوشحال بودم از اینکه وقوع زمین لرزه ای را به تاخیر انداخته بودم و غمگین از اینکه چقدر زود استاد را از دست داده بودم. آن شب تا صبح نخوابیدم و به اتفاقاتی که روز گذشته برایم رخ داده بود می اندیشیدم. تصمیم گرفتم دیگر قصه دیدارهای خدامراد را برای کسی تعریف نکنم و لااقل اگر تعریف کردم اصرارنکنم که خدامراد یک موجود واقعی است! به هر حال به قـول استاد وقتی کسی واقعیتی به عظمت و نزدیکی کالبد خودش را نمی بینید ، چه فایده ای دارد اگر اصرار کنیم او واقعیت موجود دیگری را باور و تائید کند!؟

روز بعد به کلاس نرفتم و مقابل پنجره ایستادم تا پیرمرد فقیر یا به قول خودم فرمانده زلزله را ببینم اما تمام روز او نیامد. آن شب هم تا صبح چندین بار مقابل پنجره رفتم و متاسفانه نشانی از پیرمرد پیدا نکردم. دو روز بعد امتحان داشتم و فکر امتحان و درس باعث شدتا چند ساعتی از فکر خدامراد و "فرمانده زمین لرزه!" بیرون بیایم. به هر حال به قول خدامراد راز مطالعه مطالعه بود و من باید وقت و هوشیاری ام را صرف مطالعه می کردم.

به سراغ دوستانم رفتم و آنها با آغوش باز مرا پذیرفتند. "صدرا" دوستم گفت که وقتی کنار آنها هستم آرامش غریبی بر جمع حاکم می گردد که انسان را به زندگی امیدوار می سازدو من از این جمله بسیار حیرت کردم! با خودم اندیشیدم که من با این اندرون شلوغ و آشفته چگونه می توانم آرامش دیگران را فراهم سازم و باز سکوت پیشه کردم و هیچ نگفتم! دیگر کلمات برایم بی معنا شده بودند و بیشتر دوست داشتم با حرکات و رفتار وعملم زندگی را از نزدیک لمس و احساس کنم .

به طرز حیرت انگیزی بسیار سریع تر از بقیه ، کل مطالب درسی را مرور کردم و در عرض کمتر از دو ساعت چنان بـر درس مسلط شدم که تمام مسائل را با دقت و تسلط موشکافی نموده، برای هر کدام چندین راه حل مختلف پیشنهاد مـی کـردم. خدای من! این برای من عین معجزه بود و بقیه دوستان فقط با حیرت به صحبت های من گوش می کردند. از این استعداد غمی زیبا در دلم خانه کرد. من به همین خاطر ، یعنی یافتن راه میانبر یادگیری عمیق و سـریع بـه سـراغ خدامرادرفتم و اکنون این استعداد را بی آنکه بدانم در خودم کشف کرده بودم. من بـه راحتـی آب خـوردن خودآمـراد بـودن را تجربه می کردم و با این وجود خوب می دانستم که این همه را مدیون استاد هستم.

به اتاقم برگشتم و روی زمین نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. چشمانم را بستم و سعی کردم با خودم حرف نزنم. دقیقه ای نگذشت که سکوتی عمیق بر وجودم حاکم شد و ناگهان چیزی مثل کنار رفتن یک پرده مرا به خود آورد و خودم را در همان دشت سبز وفراخی دیدم که به قول خدامراد بخش از اتاق من بود. برخاستم و ایستادم. برایم مهم نبود که راجع به واقعی بودن یا غیر واقعی بودن فضایی که در آن هستم فکر کنم. فقط می خواستم در اتاقم بگردم و صحنه های جدید آن را ببینم. به سمتی که معمولا پنجره اتاق قرار داشت چرخیدم و در کمال حیرت درخت بید مجنون باغ خدامراد را دیدم با همان تخت قدیمی و آن استکانهای چای آشنا، استکان هایی که اینبار سه عدد بودند. روی تخت دو نفر کنار هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. به سمت آنها رفتم. یکی استاد آشنای خودم خدامراد بود و دیگری همان پیرمردی که به قول استاد فرمانده زمین لرزه بود و کائنات گوش به زنگ آه او تا دنیا را به هم بریزد. خدامراد متوجه حضور من نشد و این برایم خیلی عجیب بود.

به چند قدمی آنها که رسیدم با صدای محکم و مصممی سلام گفتم. خدامراد به سرعت به سوی من برگشت و در چشمان من خیره شد. پیرمرد فقیر نیز مسیر نگاه خدامراد را تعقیب کرد و نگاهش روی من متوقف ماند. حیرت و تعجب آمیخته به تحسین در نگاه استاد موج می زد. چند ثانیه ای به همین وضع گذشت و خدامراد و پیرمرد مات و مبهوت به من نگاه می کردند. با لبخند گفتم:: اتفاقی افتاده است؟ "

و خدامراد با تبسمی مهربانانه پاسخ داد: **تو چگونه توانستی بدون راهنمایی و بدون تجربه قبلی ، پوست بیساندازی و** کالبد نورانی خودت را جابجا سازی!؟"

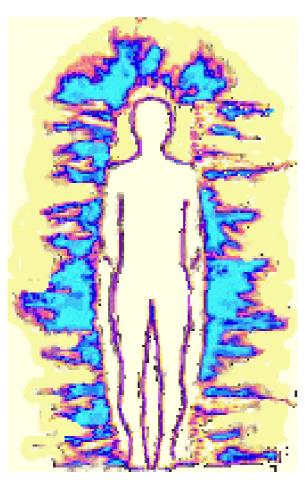
آرامشی عجیب داشتم و نمی دانستم استاد چه می گوید! چند قدم جلو آمدم و کنار تخت روی زمین نشسـتم و در حـالی که به استکان سوم اشاره می کردم گفتم: آن استکان سوم حتما مال من است نه!؟ پس بیخود خودتان را متعجب نشـان ندهیـد و ادای آدمهای حیرت زده را در نیاورید!؟ شما منتظر من بودید و انتظار که دیگر تعجب ندارد ؟ "

خدامراد مسیر اشاره مرا دنبال کرد و نگاهش چند ثانیه ای روی استکان سوم متوقف شد. سپس به سوی من برگشت و به آرامی گفت: "چه شد که به اینجا آمدی؟ تو الان بایدخودت را برای امتحان فردا آماده می کردی؟"

با غروری مصنوعی بادی به غبغب انداختم و گفتم: " این امتحان است که فردا بـاید منتظـر مـن باشـد! مـن راز مطالعـه را دریافتم و به این نتیجه طلایی رسیدم که...."

و خدامراد نگذاشت حرفم تمام شود و با صدای بلند فریاد زد: "فهمیدی که راز مطالعه فقط مطالعه است.خوشــحالم که بالاخره کیمیا هم متوجه این راز طلایی شد.اما تو چگونه به اینجا آمدی؟"

با تعجب گفتم:" اینجا اتاق من است و من حق دارم داخل اتاقم به هر جایی که می خواهم بروم. این من هستم که باید بپرسم شمادو نفر داخل اتاق من چه می کنید!؟" خدامراد ساکت شد. دوباره با حیرت به هیکل من نگاه کرد و سرش را پائین انداخت. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. "فرمانده زمین لرزه" از جای خود تکان نمی خورد و فقط به واکنش های خدامراد دقیق شده بود. احساس ظریف یک نگرانی مثل وزوز پشه ای از کنار دلم گذشت و بی اختیار دستانم را دراز کردم و به آنها نگاه کردم. خدای من! من دستی نداشتم. همینطور پا و ... نتیجه گرفتم که بنابراین نمی توانستم صورت و چشمانی هم داشته باشم. از جا پریدم و سعی



کردم دور خودم بچرخیم احساس کردم تخیم مرغی نورانی هستم که از بی نهایت الیاف نورانی به رنگهای مختلف تشکیل شده ام و مثل پرکاه در فضا شناورم. نگران تر شدم. همه احساساتم سرجایش بودند و مطمئن بودم که همان "کیمیای" همیشگی هستم ولی با همه اینها خوب می دانستم که قالب و کالبد گوشتی و مادی خودم را از دست داده ام و درون کالبد و پیکره مادی خودم را از دست داده ام و درون کالبد و پیکره بودی جای گرفته ام. پیکره ای که برایم بسیار آشنا بود و انگار با آن متولد شده بودم.

برای لحظه ای فهمیدم چرا خدامرادبا حیرت در من نگاه می کرد. من توانسته بودم بدون راهنمایی کسی کالبد نورانی ام را از کالبد گوشتی و مادی ام جدا کنم و با آن در فضا جابجا شوم و بی آنکه بدانم به

سراغ استاد بیایم! او حق داشت شوکه شود چرا که همیشه این او بود که به سـراغ مـن مـی آمـد و اینبار من بدون اطلاع او بالای سرش ظاهر شده بودم و او چاره ای جز حیرت نداشت.

آرام گرفتم و کنار تخت دوباره ایستادم. به خدامراد نگاه کردم. لبخند می زد و با چشمانی پر از اشک به من نگاه می کرد. خدامراد به سوی من حرکت کرد مقابلم ایستاد و دستش را تا نزدیکی تخم مرغ نورانی کالبد من آورد و الیاف نوری آن را در هوا دست کشید و سپس قدمی به عقب رفت و با صدایی که بغض شادی در آن موج می زد گفت: به سرزمین نور خوش آمدی!

خوشحالم که توانستی خود آمراد بودن را در خودت پیدا کنی و قبل از مرگ سفر به دنیسای نور را تجربه نمایی! تو اکنون در همان کالبدی قرار داری که با آن متولد شدی . تو اکنسون می توانی بازدم نفس ناشناختنی را در کالبد خود حس کنی و این یکسی از زیبساترین و بسا شکوه ترین اتفاقی است که می تواند برای یک انسان رخ دهد."

با تعجب به اندام خدامراد و "فرمانده زمین لرزه" اشاره کردم و گفتم:" ولی کالبد شما همان کالبد مادی همیشگی است؟"

و خدامراد با تبسم گفت: غیر ممکن است. این پندار توست که هنوز اصرار دارد ما را در همان هیبت آشنای مادی ، در مقابل تو تصویر کند. من و این دوست عزیز و همینطــور ایــن دشت فراخ و این استکان سوم ، همگی الیاف نوری و گوی های نورانی هستیم که در فضــای معلق می باشیم. اگر کمی چشم بگردانی و بتوانی به این شیوه جدید نگریســتن بــه کائنــات عادت کنی خواهی دید که همه انسان های روی زمین نیز چیزی نیســـتند جــز یــک گــوی درخشان و نورانی که از طریق الیاف نورانی منشعب از کالبد درخشانشان با کائنات مرتبــط می شوند." تلاش کردم تا با دقت در هیبت و کالبد خدامراد و پیرمرد فرمانده نظر کنم. امـا هیچ اثری از الیاف نورانی ندیدم. نگاهم را به اطراف انداختم و همه چیز را به صورت عـادی دیـدم. به خودم نگریستم و الیاف نورانی را به وضوح دیدم. یکـی دسته از ایـن الیـاف را دنبـال کـردم و در امتداد آن درخشان ترین گوی آتشین جهان را مقابلم دیدم. او خدامراد بــود کـه مـانند سـتاره ای فروزان می درخشید و به اطراف نور می پراکند. آن ســو تـر گـوی درخشان دیگـری روی زمیـن ایستاده بود که هر چند درخشش خدامراد را نداشت ولی تابندگی و تشعشع بســیار عجیبی از آن ساطع می شد. خدامراد حق داشت! همه چیز اطرافم نور و درخشش بود و چیزی غـیر از روشـنایی ساطع می شد. خدامراد حق داشت! همه چیز اطرافم نور و درخشش بود و چیزی غـیر از روشـنایی در اطراف به چشم نمی خورد.

احساس کنجکاوی عجیبی تمام وجودم را پر ساخته بود.نگاهی به درخت بید مجنون انداختم و آن را هم به صورت جسمی درخشان دیدم. خدای من! خدامراد حق داشت و من وارد سرزمین نور شده بودم. با احتیاط و به آهستگی از خدامراد فاصله گرفتم و نگاهم را به سمتی انداختم که باید اتاق صدرا می بود و بقیه دوستان در آنجا جمع شده بودند. به سمت اتاق آنها حرکت کردم از

لایه ای که می دانستم دیوار است رد شدم و در فضای اتاق شناور شدم. هفت گوی نورانی اما با نور و درخشش محدود و با رنگهای ثابت و نه چندان متغییر روی زمین نشسته بودند. کمی در اطراف اتاق چرخ زدم و بالای سر گوی بیضی گون صدرا ایستادم و به درون گوی او خیره شدم. مانند یک تنور سرخ می درخشید و نور به اطراف پخش می کرد. صدای صدرا در اتاق پیچید که می گفت: " بچه ها! قسم می خورم کیمیا همین الآن اینجاست و دارد به من نگاه می کند. روحش و حضورش را احساس می کنم."

صدای تائید بقیه نیز در فضا پیچید. پویا دوست دیگرم در حالی که گوی درخشان وجودش از رنگ سبز به زرد تغییر رنگ می داد با اعتراض گفت: این غیر ممکن است اما قسم می خورم که او یک جادوگر است. او همین الآن رفت به اتاق خودش . می گوئید نه بیائید برویم نزد او". و بلافاصله از روی زمین به هوا برخاست و به سرعت به سمت در رفت.

ترسی غریب به دلم راه یافت و بی اختیار خودم را به سوی اتاقم سر دادم و زودتر از بقیه از دیوارها عبور کردم و روی تختم خوابیدم. چند ثانیه بعد دراتاق به آهستگی باز شد و دوستان یکی وارداتاق شدند و بالای سر من ایستادند. چشمانم را باز کردم و صورت و کالبد عادی و گوشتی و مادی دوستانم را مقابلم دیدم. با لبخند پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟!" و صدرا به آهستگی زمزمه کرد: "فقط یک توهم بود. توهمی بسیار واقعی!"

برای اینکه آنها را از فضای نامانوسی که در آن شناور بودیم خارج سازم آنها را به یاد امتحان انداختم و پرسیدم: حتما حسابی درس خوانده اید؟ "

پویا سری تکان داد و گفت: ای کاش اعتماد به نفس و اطمینان خاطر و تسلط و مهارت تو همه را یکجا داشتم! سپس از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و به بیرون خیره شد. هوا تاریک شده بود و پاسی از شب گذشته بود. سرمای زمستان نیز در بیرون پنجره بیداد می کردو بخار سطح داخلی پنجره را پوشانده بود. پویا بخار را با دستانش پاک کرد و از درون پنجره به بیرون خیره شد. مدتی که گذشت با لحنی عصبی گفت: این پیرمرد فقیری که آن روبرو می نشیند حالم را به هم می زند.انگار چیزی کم دارد! نمی دانم چرا زندگی به اینجور آدمها هم فرصت و اجازه

زنده ماندن می دهد؟ در این سرما طوری به دیوار تکیه داده است که انگار نه انگار! کسی نیست که لااقل به او بگوید برای جلب ترحم و گدایی راه دیگری پیدا کند!"

با احتیاط از جابرخاستم و کنار پویا ایستادم و به خیابان خیره شدم. خدای من! آن پیرمرد همان فرمانده زمین لرزه بود.سعی کردم آنها را از اتاقم بیرون کنم و هر چه زودتر به سراغ پیرمرد بروم . ناگهان فکری به ذهنم رسید. نمی دانستم درست است یا نه!؟ ولی سریع آن را به زبان آوردم. به جمع دوستان گفتم: هیچ می دانید که این دقایق مانده به امتحان خیلی ارزشمندتر از این هستند که خودتان را سرگرم پیرمردهای بی خانمان سازید؟ "

تدبیری که به کار بردم ، اثر کرد و چند دقیقه بعد اتاقم خالی شد. سریع کفش و کلاه کردم و از پانسیون بیرون پریدم و به سوی دیوار خیابان مقابل دویدم. پیرمرد همچنان روی زمین گوشه دیوار نشسته بود. چند قدمی اش ایستادم و به چشمانش خیره شدم. نمی دانستم چگونه سر صحبت را باز کنم . با لکنت گفتم: "اجازه می دهید امشب هم برایتان غذا بیاورم ؟ " و پیرمرد بلافاصله جواب داد: " با پولی که دیشب به من دادی می توانم تا آخر این ماه شام بخورم."

به او نزدیکتر شدم و کنارش نشستم. چهره کثیف و ژولیده اما شفاف و درخشانی داشت. برقی عجیب در نگاهش بود و چیزی مثل یک جمله ناگفته در چشمانش منتظر بود تا شنونده ای پیدا شود. با احتیاط از او پرسیدم: شما هیچ خانواده و فامیلی ندارید؟ "

پیرمرد به چشمانم خیره شد و گفت: داشتم! یک همسر خوب و دو فرزند عزیز که مرا ترک کردند و رفتند!"

بی اختیار آهی عمیق کشیدم و گفتم: متاسفم! "

پیرمرد لبخند تلخی زد و جواب داد: "تو چرا باید متاسف باشی! آنها در زمین لرزه زیر آوار ماندند و دیگر بیرون نیامدند. من باید متاسف باشم که چرا هنگام وقوع زلزله آنجا نبودم و چرا منزل محکم تری را برای آنها دست و پا نکردم. من باید متاسف باشم که سالهاست چشم انتظار زلزله ای هستم که به تنهایی ام پایان بخشد و مرا به عزیزانم برساند."

پیرمرد سپس سکوت کرد و به چشمان من زل زد و با صدایی پر طنین گفت: "ببین جوان! من فرمانده زلزله نیستم! من چشم انتظار زلزله هستم و چون منتظرش هستم پسس از یک لحاظ ، صاحب و فرمانده او هستم. معنای این جمله را می فهمی!؟ تو فرمانده چیزی هســتی که چشم انتظارش هستی! زود و سریع به من بگو تو فرمانده چه هستی !؟"

از جا برخاستم. و چند قدم به عقب رفتم. خدای من! این پیرمرد نباید عقل درستی می داشت و شاید حق با پویا بود که می گفت او چیزی کم دارد!؟ پیرمرد متوجه ترسم شد. چون سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. با فاصله کنارش نشستم و گفتم: "شما یکربع پیش با دوست من خدامراد زیر درخت مجنون نشسته بودید!؟ آیا مرا به خاطر می آورید!؟"

پیرمرد سرش را بلند کرد و با تعجب به من زل زد. با خودم فکر کردم که حتما الآن این اوست که فکر می کند عقل من پاره سنگ برمیدارد و چیزی کم دارم!؟ با صدایی که لرزش آن کاملا مشخص بود ادامه دادم: همین یک ربع پیش بود که خدامراد راجع به کالبد دوم انسان و گوی تخم مرغی نورانی هر انسان صحبت کرد و بعد شما و او در قالب یک تخم مرغ درخشان مقابل من ظاهر شدید! ؟آیا به خاطر نمی آورید؟ باور کنید که اگر بگوئید نه من دیگر نمی توانم به افکارم اطمینان کنم و به دیدارهایم با استاد اعتماد نمایم."

پیرمرد بی خانمان از جابرخاست. به من نزدیک شد و با صدای بلند در گوشم فریادزد: "یک ربع پیش پیرمردی آمد و همین جا کنارم نشست و مرا نصیحت کرد که به جای انتظار کشیدن برای زلزله خودم یکپارچه زمین لرزه شوم و وجودم را بتکانم. به او گفتم و به تو همی گویم که اگر نمی خواهید دیگر اینجا بنشینم و به جایی دیگر بروم ، می روم !ولی تو را به خدا اجازه دهید در این شهر فقط من دیوانه باشم! در محله ای که همه مردمش دیوانه باشند دیگر من جایی برای ماندن ندارم! به محله ای دیگر می روم و آنجا منتظر می مانم تا زمیسن دیگر من جایی برای ماندن ندارم! به محله ای دیگر می روم و آنجا منتظر می مانم تا زمیسن کمک کنم. "

"فرمانده زلزله" این را گفت و پتویش را به دور خود بست و در مقابل چشـمان حـیرت زده من به سمت تاریک ترین نقطه خیابان به راه افتاد و رفت. نمی دانستم چه کنم. از سویی بـه خـاطر حضور خدامراد در یک ربع پیش در پوست نمی گنجیـدم و از سـوی دیگـر نگـران حـال فرمـانده زلزله بودم. چند دقیقه در هوای سرد همانجا ایستادم و تکان نخوردم. بعـد از مدتـی دیگـر طـاقت

سرما نیاوردم و خواستم به اتاقم برگردم. برای آخرین بار نگاهی به محل نشستن فرمانده زلزله کردم و در کمال حیرت سه استکان دیدم که روی زمین داخل یک سینی آشنا نزدیک دیوار گذاشته شده بود. به سوی آنها رفتم یکی از استکان ها پر از چای سرد بود و دو استکان دیگر خالی بودند. استکان سوم را سرکشیدم و با سرخوشی به پانسیون برگشتم.

Page 74 of V£